نرخ گرفته شده

هفتادویک صندق آینه ۱۲۰ در ۶۰ در ۳ ملی فی صندوق بیست تخته مبلغ یک هزار ونه صدو هفتادو هشت افغانی از مغازه حاجی محمد حکیم نرخ گرفته شده است اشخاص و موسساتیکه خواهش رسانیدن آنرا به نرخ کمتر طور قرار داد داشته باشند درخواستهای خود را بعد از نشر اعلان الی ده روز بمدیریت اداری تعمیرات معارف بسپارند. (۲۵۱) ۱/۱

داغمه از قبیل بیل ـ کلند ـ جبل ـ مارطول وغیره

بطور لیلام بفروش میرساند اشخاصیکه خواهش خریداری اموال لیلام شده را داشته باشند از تاریخ ۲۰ دلو همه روزه نزد هیئت لیلام واقع دارلامان مراجعه کنند شرایط لیلام از طرف خود هیئت وضع میشود. (۲۹۰) ۱ر۳

اعتبار ندارد

« مهر محمد شریف ولد خنای داد آئینه فروش حصه دوم جاده میوند مفقود گردیده از اعتبار ساقط است. » (۲۴۱) ۱ر۱

قابل توجه موسسات و تجار صادر کننده

تجار و موسساتیکه خواهش صدور کشمش را بصوب جمهوریت مردم چین داشته باشد طبق تعامل سال گذشته تصدیق فابریکه های کشمش پاکی را مبنی بر موجودیت کشمش خویش وزارت تجارت ارائه نموده بعد از معرفی به نمایندگی تجارتی جمهوریت مردم چین وعقد قرار داد بصادرات خود اقدام نمایند. (۲۵۵) ۱/۲

شانرادرین باره معتدل ساختند اکثو ن تمام وزرای بازار مشترک موافقه نموده اند که تخصیصیه ابتدایی صندوق و جهی باید از هفتصد ملیو ن دالر کمتر باشد.

شیل گفت بحرانیکه فعلا بازار مشترک با آن مواجه است کمتر از آن است که در بعضی حلقه ها فکر شده بود زیرا این پرابلم ها جنبه عملی داشته و هیچ کس در باره واشنگتن اشتراک خواهد

ازاعتبار ساقط است

پاسپورت (۸۷) سال ۱۳۵۲ تجارتی حشمت ولد حبیب الله مفقود گردیده اعتبار ساقط است. (۲۵۳)

قابل توجه موسسات داخلی وخارجی

عبداللطیف پرزه فروش یک تعداد پرزه جات مورد ضرورت آمریت عمومی زونهای ریاست حفظ ومراقبت سرکهای را که قیمت مجموعی آن مبلغ ۴۹۳۶۳۶۴٫۷۵ افغانی تخمین گردیده نرخ داده است. موسسات، تجار داخلی وخارجی اگر خواهش رسانیدن آنرا به نرخ نازل داشته باشند درخواستهای خود را بمدیریت تحریرات وزارت فوائد عامه بسپارند وخودشان بتاریخ ۲۴ دلو که روز آخرین داوطلبی تعین گردیده با مبلغ (۱ ملیون) افغانی تضمین نقدی بمدیریت خدمات آمریت عمومی زونها مراجعه نموده لست مشخصات جنس را با شرایط آن ملاحظه کرده میتوانند و هم اگر نفر مذکور به دوایر رسمی مسئولیت داشته باشند بمدیریت تحریرات وزارت فوائد عامه کتبا اطلاع دهند. (۲۵۲) ۱/۳

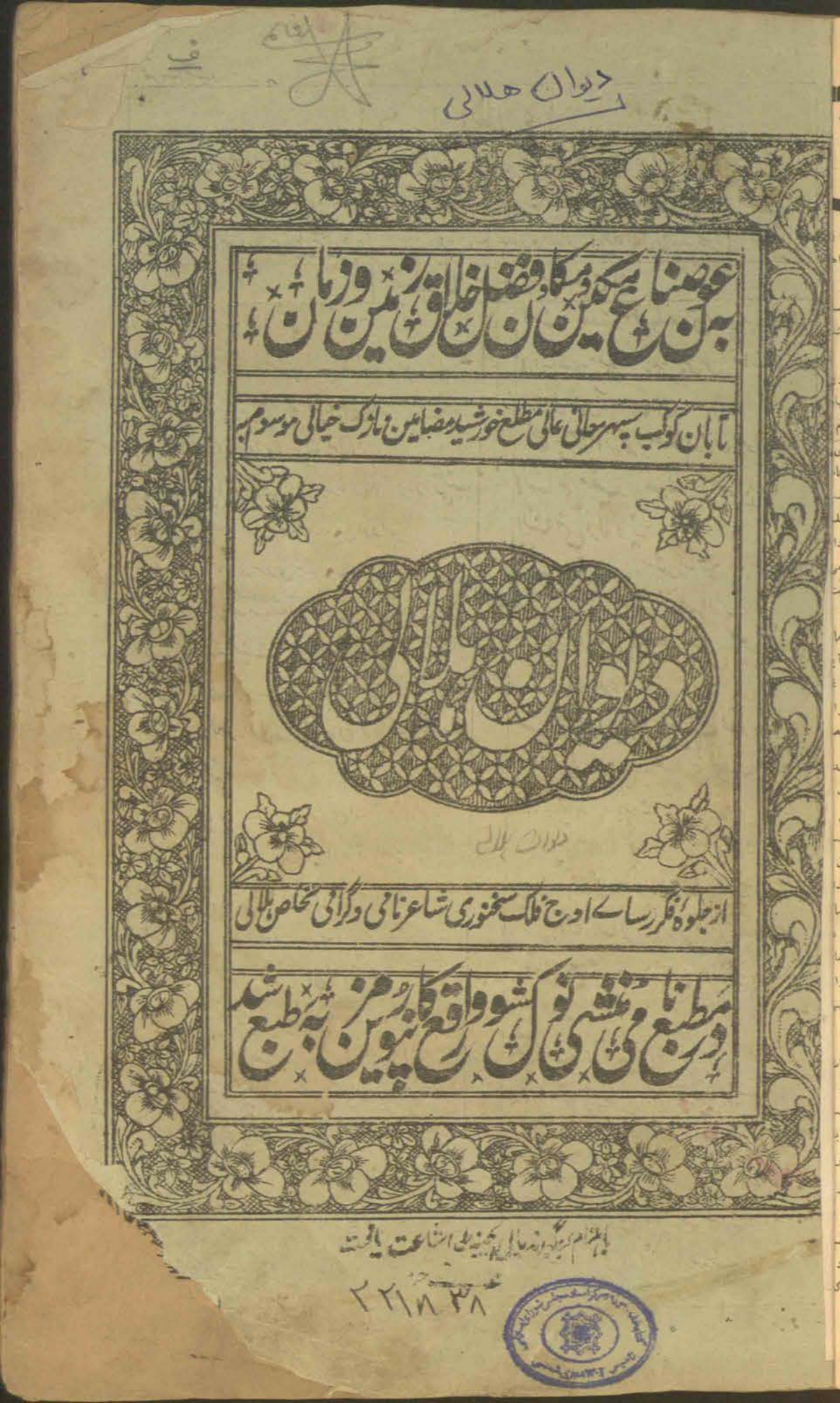

مترجم : دیپلوم انجنیر سروری

پروگرامهای بی

اقیانوس

درسالهای اخیر درصفحات روزنامه ها ومجلات سراسر جهان مضامینی به‌نشر می‌رسد که از مطالعه و فرا گرفتن عمق اوقیانوس های جهان بحث می‌کند.

انتخاب ومطالعه این مو ضوع یك حادثهٔ تصادفی نیست: فعا لیت‌های تحقیقاتی درباره اوقیانوس شنا سی دربسیاری کشور های جهان سال به سال زیادترمیگردد.

اوقیانوس ها

مهمترین منبع غذایی میباشد. معادن اقیانوس های جهان وابحا ر ششم حصه تمام البو مین ها ی حیوانی جهان راکه ازان بحیث‌خوراکه درسیاره خویش استعمال می‌نما ییم تشکیل میدهد. درسال ۱۹۷۰ برای هرفرد روی زمین زیادتر از ۲۰کیلو گرام موادیکه از ابحار گرفته شده بود رسیده است.

این راهم بایدمتذکر شویم که اقیانوس ها از لحاظ ذخایر منرالی خویش بسیار ثروتمند میباشد.

امروز پنجم حصه نفت وگاز تمام جهان ازعمق ابحار بدست‌می‌آید.

بالخصوص تولید استخراج آهن ومنگانیزم که‌درقسمت زیاد عمق اقیانوس جهانی موجود است بسیار امیدوار کننده است.

ازلحاظ ترانسپورت و حمل ونقل اقیانوس ها دارای اهمیت زیادمیباشند کرایه سالانه که‌از چندین ده هزار کشتی های ترانسپورتی بدست می‌آید به۱۵ ملیارد روبل می‌رسد. این‌ارقام قیمت وارزش ذخایر غذایی و معدنیکه از اوقیانوس ها بدست‌می‌آید بلند می‌برد. حمل ونقل بار ها توانست بسیار زیاد اقتصادی تما م شود وبشرطیکه می توانستیم شرایط هیدرو مترو لوژی اقیانوس ها را بصورت دقیق تر پیش گو یی کرد.

اقیانوس ها عبارت از (شش‌های) کره زمین میباشند. تقریبا نصف اکسیجن که در اتمو سفیر کرهٔ مین موجود است در جریان فوتو سنتز نباتات اوقیانوس ، جنب می شوند در اقیانوس ها ذخایر عظیم انر ژی میخانیکی وحرارتی که با اتمو سفیر مبادله می‌شوند موجود است. بدین لحاظ آ ب وهوا دربالای براعظم ها تااندازه زیاد نظر به جریاناتیکه در اقیانوس ها ودر اتموسفیر بالای آنها می‌گذرند تعین می‌گردد.

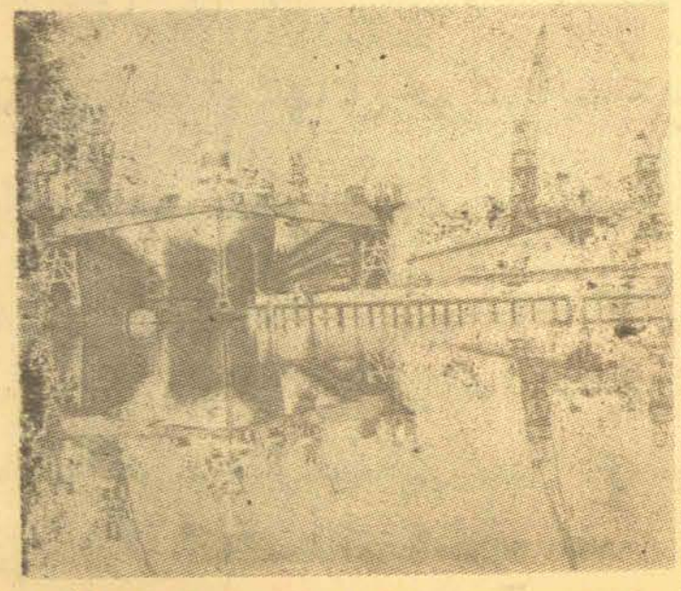

یك فابریکه جدید ترمیم کشتی ها دریکی ازممالك غربی

درعین
دیگری را
اوقیانوس
فاضله بس
حیاتی به‌ش
می‌نماید.
هاییکه در
بزرگ جها
کیلو گرام
دی. دی‌تی
اندازه اجا
موجود اس
مواد فاضل
سرعت ادا
کدام قطعی
این سرعت
استخراج
شلیف ها
سیستم آ
جریانات
آمده والرا
باقی خواه
دانشمند
که‌بصورت
ها داخل
بتوانند بص
ثروت آن
زمان نگذ
ضرر رسا
شوروی
فعالیت ها
درینجا را
نصیب آنه
میدهیم:
تحقیقا
های اتلا
جریان
ازین ها
مسمی گر
باریك در
دیگر آن
است که
در امتداد
جنوبی گ

انزده تن از علمای شرق
نه وایالات‌متحده امریکا
اتی روی کار هاو آثار
رونی و مو لینا جلا ل‌الدین
ی ایراد نموده وویلیام اس
وین شا عر و برنده جایزه
لتزر تعبیر خودرا روی‌شعر
لینا بلخی ارا ئه‌خواهدکرد.
غلی ماروین اخیرا جا یزه‌طی
هزار دا لری شعررا که با
یت‌ترین‌جا یزه‌است که یك
یکایی دریا فت کرده‌میتواند
یافت نمود.
لبیرونی کوپر نیك جهان
لا م بود . وی‌یك منجم،
رخ، فیلسوف وجغرا فیادان
ده واو لین‌غیر هندی‌است‌که
مورد هند آثاری نوشته‌ودر
سمت یو گامطا لعا تی انجا م
ده است . پرو فیسور چلکو
کی میگوید: تو سط این
فرانس‌امیدوا رم عده بیشتر
امریکا ئیا ن رامتوجه‌بسازم
وی چه‌مرد خارق‌العاده ای
ده‌است.
ن کنفرانس درمورد عظمت
خی هم رو شنایی خواهد
داخت. همچنا ن باید بلخی
که آثار و مفکوره ها یش‌به
نیتر وشنی انداخته وبرای
ندین قرن‌علمای جهانرامتحیر
ساخته بود شنا خته و کار
ا یش راتقدیرنما یند .
توقع میرفت که در حدود
و صد تن علمای جها ناز
امریکاودیگر نقاطدرین‌کنفرانس
شتراك نموده و درمبا حث که
ه‌تعقیب ازهریك از بیانا ت
سمی صورت میگیرد اشترا ك
کنند. کنفرانس بانیانیه
ستقبالیه جیمزام هسترر‌ئیس
و هنتو ن نیویا رك آ غاز
می‌یابد .
این کنفرانس درشا م روز
دوم‌بایك پرو گرا م خا.ص

نر
هفتادویک
ملی‌فی‌صند
ونه‌صه‌و
حاجی‌سحه
اشخاص‌و
آنرابه‌نرخ
درخواستهٔ
الی ده‌رو
معارف بس

قاب

تحارو
رابصو
طبق‌تعا
کشمشر
خویشر
معرفی‌به‌ن
بصادرات

عصنامع مکین و مکان فضل خالق زمین و زمان

بآبان کوکب سپہر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ

دیوان عالی

از جلوہ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی تخلص ہلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد

فہرست کتب

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول کے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مفت ملتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب فارسی درس مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اٹھائین۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما۔ منشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب قلم جی ہے اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موجد مرحوم۔

کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُس کے اُردو مین ہین۔

کریما رحیما۔ ترجمہ ہے کریما کا ابیات ہموزن مین۔

پنج گنج یعنی کریما نام حق محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ نامی کتب

ماہیقیان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے۔

قافیہ نامہ۔ چراغنامہ اشعار لائق بیت بحثی مبتدیان۔

عطائی نامہ۔ تصنیف۔ شیخ شاہ محمد عطائی لاہور

صفوۃ المصادر۔ عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے۔

ہفت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی

انشای فیض رسان۔ از منشی حفیظ اللہ

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای متخلص تمیز۔

انشای مادھو رام۔ مشہور انشا ہے۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر صافی لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبدالعزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبدالرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشای دولت رام

انشای صفدری۔ یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد۔ جس مین رقعات فارسی اور اُسکی مقابل اُردو مین ہین۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید۔ تصنیف منشی لچھمن نام۔

انشای دلاویز۔

انشای نجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ از عبداللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔

نادر انشا از ملا ظہیرا نظر شتی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے جس مین عبارت۔

انشای دلکشا۔ مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض و بستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے۔

رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبدالعزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

لغات ابوالفضل۔ از تصنیفات ابوالفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنجرقعہ ملا ظہوری۔ کا مشتمل مع درشرح۔

رقعات بیدل۔ از مرزا عبدالقادر بیدل۔

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی است دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند
حیف است که بر خاک نبی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی به نشینم
بالای تو تا گاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

شکستی عهد بر دلها غمین سوخی
زهی داغی که تا روز قیامت بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن
غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها

سر و گر بر سر تابوت ما گردید کوتش
چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها

چو آن مه یار اغیار است گرد او مگردانید
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

ز طوفان سرشک و بیکرانی گرفتارم
که عمر نوح گر یابم نه بینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطلب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

من و بیداری شبها و شب تار و ریا رسها
نه بیند هیچکس در خواب یا انچنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام و دعا گویان
دعا میگویم و دشنام می خواهم ازان لبها

خدا را جان من خاک مشتاقان گذاری کن
که در خاک از تمنای تو شد قربه قالب ها

مرا در دان هجر انرا چه حاصل میتوان از خوبان
که روز تیره را خورشید میباید نه کوکب ها

معلم غالبا امروز درس عشق می گوید
که در فریاد می بینم طفلان را بمکتبها

شود گر این غم هست را خبر از مشرب رندان
بگردانند دیها بیاموزند مشربها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدانست
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

زان تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را
که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

ز دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید
همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

براه محمل جانان بخود نیم امشب
که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را

بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش
ولی گلهای حسرت میدمد زان خار و خس ما را

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد
کسی دیگر نخواهد ساخت با خود منفس ما را

ز دست ما کشیدی طره صد جا گره بستی
که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار و اغیار جدا
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز
هیچ جائی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیده من
هیچ کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت همجنس شناسید که چرخ
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم از و خون مرا خواهد ریخت
دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ماندیدیم درین باغ گل از خار جدا

گر گمم خوانی و پرسی که چه حالست ترا
حال من حال سگان باین چه سوالست ترا

می کنم یاد تو و می روم از حال بحال
من باین حال و پرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم
هر گزم هیچ نه گفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ ریاست خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالست ترا

قوت کوکبهٔ ماه منست ای خورشید
پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو چگویم که از اسباب جمال
هر چه باید همه در حد کمالست ترا

گر بگشت هلالی بامید دهنش
خود بگو آنچه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا
گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم
تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

یکبار بینم روی تو جانرا چشان تسکین دهم
تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم بنشین بیا بینم ترا
تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد
من صد بجان در میدهم گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی و لی
هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا
یا رب که ای چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

بروز غم سگش خواهم که پرسد خاکسار ترا
که یاران در چنین روزی بکار آیند یار ترا

عجب خاری خلیدست از تو گلی در سینهٔ ریشم
که بردارد ز خاطر من خار خار گلعذار ترا

ز خار امروز با اغیار خندان می دهد گل
دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگار ترا

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدوار ترا

تو آهی فارغ که عزم باغ داری سرو با گلگشت
که در خون جگر چون لاله بینی غمزدار ترا

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوی بس بود چون من هزار ترا

هلالی کیست کان مه تو سن انگیز بقتل او
بخوان همچنین صیدی چه حاجت شهسوار ترا

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش ست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی ترست ز باغ امیدواری ما

عبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو می کند اظهار خاکساری ما

بچشم خون تو غربی شدیم خواری و
ز غربت و گران بهترست خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود در هنون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد بپا تش و هم دیده شد بر آب
در آب و آتش ست درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا مرد خویش نه بیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر نگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رسانی خاک کوی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

آن نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمک ریزد بخم گر بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا یکشب ز سوز خویش گفتم شمه
شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را

قصهٔ هجران من افسانه شد انبهم خوشست
پیش او شاید رقیبی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود
کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
پیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوستدارم ترا

گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوتاه کن ز من
جان ز لعلت بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز حلقوم نگاه دل
نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان بر لب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسیارم ترا

اینچنین کز صورت مطرب بزم عیشت بر دست
مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هرچه گویم به از آنست چگویم او را

آنکه بدخوی مرا و چنان روی نکو
کاشنای خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب
که نکوئیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی
بهر آزارگی رنجه کند بازو را

چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفگن
پند بشنو بسگان رام مکن آهو را

بسکه دارم الم از دل بی آزردن او
شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بسی مقتدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا
با تو چندان محبت ست مرا

مردم و سوی من نمی نگری
بنگر کاین چه حسرت ست مرا

نسبت من چه می کنی بر رقیب
با رقیبان چه نسبت ست مرا

رخ نهفتی ولی بدیدهٔ دل
در جمال تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درست هلالی و گفت
این نخواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
نشنوی ناله ما ده چه شنیدی از ما

آخر ای مشکین چه خطا رفت که تو
با همه انس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که گل بر سر هر خار نهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

کام جان راست بباز از عمت صد تلخی
که بیک عشوهٔ شیرین نخریدی از ما

اینک این جان ستمدیده که می خواست دلت
اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

چو بستر خاک راهت بهر شک میکنم گل — غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

من و خاک آستانت که همیشه سر خرامیم — بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا

بطوافت کویت آیم همه شب بیاد روزی — که نیاز مندی خود بتو می نمودم آنجا

پس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم — که دگر نمانده یاری که نیاز مودم آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من گرانم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد سبحان مرمان آن تند خویها — چه خوش باشد که با دلگوشه باشیم دلها

ترا بد خوئی با جنگ و با غیار آمیختی از — چه دارد یارب آن بیگانه خوی بیخبرها

کنون خود از نکوئی رسی با ما می کنند هر دم — ولی آخر چه خواهد کرد آن روی نکوها

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل — ز کویت میرویم اینک هزاران آرزوها

اگر سلوی ما از طعنه اغیار نشینی — چنین جائی نشین یاری که باشی دور باها

رقیبا گفتگوی عشق را هر روز می بینی — خدا را چون تو بهر روز می کن این گفتگوها

هلالی در ره عشقش بود هر دم غمی دیگر
عجب راهی که غم رد کرده است از چار سوها

یار چون در جام می بنمود رخ گلفام را — عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را

جام می بردست من نیم نام و ننگ از من مجوی — نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را

ساقیا جام قدح را صبح و شام از کف منه — کاینچنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را

فتنه ایگیر ست دوران جام می در گردش آر — تا نه بینی فتنه‌ها ای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رفت هر یک از گلزارها — وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر بتو بینیم یک نظر بر جانب گلزارها — از خار در چشم فتد گلها و از گل خارها

وی خوب تو بودی در نظر امروز از اسم خوبتر — خوب اند خوبان دگر اما نه این مقدارها

مصر بلا عشق جای تو در چار سو غوغای تو — تو یوسف از سودای تو شوریست در بازارها

سر در رهت بنهاده ام جان در هوست داده ام — من بارها افتاده ام کار نیست این یکبارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو — هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته — سر از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

هر دم چو چنگ از مرده در سینه صد ناخن زدی — صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

بینوش بطرف چمن نظاره کن سرو سمن — تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها

ای محرم راز نهان در پند من بگشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را — گل مرا سر آتش ست اما نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک کرد — چند بوسم سینه ریش و دل افگار را

بهر من آزرده جمع کن غلام ای طبیب — مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجرت خاطرم اندیشه وصلت نرفت — آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ جنت تازه شد از دیده گریان من — چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار اندک هر چه هست — صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سر افراز کن مرا — ای من سگت بکوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت — تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

نازی کنم که بخیر افتم بخاک و خون — یعنی که نیم کشته آن ناز کن مرا

ساقی بلاکم از هوس یاسمی بوس تو
دریای خویش مست سرانداز کن مرا

جانان بعمره سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن ازان تیغ خوطر
گر او نکشت می کشد این آرزو مرا

جان من از جدائی آن بر لب رسید
ای وای گر فلک نرساند باد مرا

باذوق جستجوی تو آسوده خاطرم
آسودگی مباد ازین جستجو مرا

ننگست عاشقان جهان را ز نام من
عاشق نگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق می کند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را
بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ما را

پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی ولی خواهم
که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را

حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچهٔ خندان
که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را

دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود
چه باشد آه گر یکبار بر چشم منی پا را

چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه
خریداران یوسف برطرف کردند سودا را

عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروزه نه بینم روی فردا را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را

زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد
که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت بیند
بعشق ناتمام او چه حالت روی زیبا را

ولا ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها
خوش ست این دردمندیهای کنج نامرادیها

من آن مجنون نه هستم که سرگردان بهر وادی
ببین کافر جنون انداخت ما را در چه دادیها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای وی
چه عمر ست اینکه من کردم بر این اعتمادیها

بخون دل سواد دیده را شستم زهی حسرت
که از خطت مرا محروم کرد این بی سوادیها

چه گم کردم دل خود را چه سودا ها که افتادم
که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها

دل ما جا گرفت از اعتقادی پاک در کویش
بلی آخر بجائی می کشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل او فتادند و من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانم
بدرد و داغ دوری چند سوزی دردمند ما را

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبان را

شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ندانستم
که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابان را

اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی
بعمر خود نه کردی یاد هرگز آب حیوان را

خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذ الله ازان ساعت که بینم روی هجران را

ای شوخ مکش عاشق خونین جگری را
شوخی مکن انگار که کشتی دگری را

خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکس یاد ندارد
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزی که در فقر بر دیم بکشایند
از عالم بالا بنمایند دری را

سر خاک شده سجده آن کافر بدکیش
تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه می خانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه گری را

یکدو روزی میگذارد یار من تنها مرا
وه که هجران می کشد امروز یا فردا مرا

شهر دل تنگ ست تا آهنگ صحرا کرد یار
سیروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار را آنجا و من اینجا ده چه باشد گر فلک
یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن ملا پیش سگانش بعد ازین
چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سودا از سودای عشق
مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنا و ناز
آرای آری می کشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد صحت بادشاهی را
نگهدارش یا رب بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر می کاست خرمن حسنش
بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده میدارد گیاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس رعنا ز بیماری
قدم آهسته دیگر مرنجان خاک راهی را

لشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری داد خواهی را

چو بیمار اند چشمان تو خون کم میتوان کردن
چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن اگر زودن
چرا بیتاب می داری الجم سیاهی را

ردیف الباء

گرد عارض رهندان مستجابست می حبیب
از خدا هرگز نخواهم خواست مرگ از رقیب

درد بیماری اندوه غریبی مشکلست
وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

مبر بالینم ز درد هجر نزدیک آمده است
کز سر بالین من سر بسته بر خیزد طبیب

ای صبا جهدی کن و بکشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

زان دهان کام منست و پیمان ریز لب
چشم می دارم که کام من برآید عنقریب

چون هلالی بی تو رد زجان سیر آمدم
کس مبادا از خوان وصل یار هجران بی نصیب

شهر دل تنگ ست تا آهنگ صحرا کرد یار
سیروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار را آنجا و من اینجا ده چه باشد گر فلک
یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن ملا پیش سگانش بعد ازین
چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سودا از سودای عشق
مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنا و ناز
آرای آری می کشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد صحت بادشاهی را
نگهدارش یا رب بر سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر می کاست خرمن حسنش
بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده میدارد گیاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس رعنا ز بیماری
قدم آهسته دیگر مرنجان خاک راهی را

لشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری داد خواهی را

چو بیمار اند چشمان تو خون کم میتوان کردن
چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن اگر زودن
چرا بیتاب می داری الجم سیاهی را

ردیف التاء

ای شده خوبتر با من تیر از خوی رقیب
روزم از هجر سیه ساخته چون می رقیب

گفته بودی که سگ ناز رقیب تو بد است
لیک پیش تو بد از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد
گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیب از تو بمن وعدهٔ دشنام آورد
ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

گر بهر سوی رقیب از فلک آید ستمی
آن همه نیست سزای سر یکموی رقیب

آهو چین که در آبروی رقیبان زدم
کاش در زلف تو بودی دربرد رقیب

یار پهلوی رقیب ست و من از رشک هلاک
غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر رقیب
هر چه آید بر سر من با نصیب

دل ز درد آمد من بیمار را
چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

آنکه گوئی چونی و حال تو چیست
من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیبت هست ما را نیست قدر
نیست گردد یارب از پیشت رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجر ست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب

چنین روزی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا بنشین که خواهم جان سپرد امروز یا امشب

دل و جانیکه بود آواره شد دوش از غم هجران
دگر یارب غم هجران چه می خواهد بیا امشب

نه هر خاک درگاهت پا فرسود در راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد یار رو افگند از وصلش هلالی را
دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

ولہ

من کیویت عاشق زار و دل غمگین غریب
پرسش حال غریبان رسم و آئین ست لیک
زلف تو شام غریبان ست و ما چندین غریب
در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب
رو بدیوار غم آرد خسته مسکین غریب

چون زید بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب
هست در شهر شما این رسم و این آئین غریب
دهم زلف کجت دلها غریب افتاده اند
وقت دشنام بشکر بده لب بگشا که هست
بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب
بناز آن چشم را از خواب بگشای
تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز
زیا افتادم آخر دست من گیر
چو در سر میل ابروی تو دارم
بهاران از در می خانه مگذر
هلالی می بروی ماهرویان

ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب
همان بهتر که باشد فتنه در خواب
دهد سر پنجه خورشید را تاب
همین گویم مرا دریاب دریاب
سرما کی فرود آید به محراب
عجب فصلست جدی کرده دریاب
خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

ناوید می کنی چو فتد دیده بر منت
گرد اگر ریزه ریزه شود تن بزیر خاک
با آنکه رفت روشنی چشم از غمت
گرمی کشی نمیروم از صیدگاه تو
بر دامن تو باده گلگون چکیده است

جانم فدای دیدن نادیده کردنت
برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت
دارم هنوز دوست ترا از چشم روشنت
دست منست و حلقه فتراک تو منت
یا خون ماست آنکه گرفته ست دامنت

مستی و گردنی چو صراحی کشیده
دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست
در رو عشاق ز درمان کسی به نشود
استخوانهای من از خاک درش بردارید
همه کس را بجمالش نظری هست بلی
با غبان چند کند پیش من آزادی سرو
وی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت

پاره های جگر سوخته چاک منست
خاصه دردیکه نصیب دل غمناک منست
باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
لالهٔ چهره پاکش نظر پاک منست
سرو آزاد غلام بت چالاک منست
اگر این راست همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

با عاشقیم بی سر و سامان و می پرست
ای رند چرخ عذر فروش تو و محنت خمار
دوشی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد
هر کس که دل بدست بتی داد همچو من
دلها که می بری همه پامال می کنی
چون ابر دیدهٔ اشک من از شرم آب شد

قلقل بهر چه باشد فارغ ز هر چه هست
ما و نشاط مستی عشق از می الست
در صورتیکه هر که بدیدش کمر بست
سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون برق دیدهٔ من از انفعال مست

آخر چو ره نیافت هلالی ببزم وصل
محروم از جمال تو در گوشهٔ نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت
نتوان گلا از جور و جفائی که تو کردی

مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریب است
نی رای سفر کردن نی روی اقامت

شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم
طوفان بلا دارم و دریا ملامت

قد قامت و فریاد سوزان نکند گوش
آنکس که به فریاد بود زان قد و قامت

ای دل تو که امروز گرفتار فراقی
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان می دهد انیک بصد اندوه و ملامت

ای که می پرسی ز من کان ماه با منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

جان پاکست آن پری اعضا از او پرداخته
ورنه شکل همچنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه
ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

ارزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن جوان خوبرویان مرشد کامل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان و محنتم
یار بان روزی که بودم از جهان غافل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
همچنین ماهی که کس دارد دلان محفل کجاست

نیست لعل او برون از چشم گوهربار من
آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی
عشقبازان را هوای زیبا حاصل کجاست

روز نوروز است و گلزار من کجاست
ور چمن یاران همه جمعند یار من کجاست

گشته ام هر یک امروز صید جایی
چابک صید افگن مردم شکار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جای آرام دل
یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست

سوخت از درد جدائی دل امید وصال
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که دور افتاده ام از یار خویش
کان سیه روز و پریشان روزگار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه
ساعتی ای نه نگفتی خاکسار من کجاست

ولہ

ای کیا زیار نشان می طلبی یار کجاست
همه یار اند ولی یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و ماز بهل خار غمش
گل کجا جلوه گر و سر زنش خار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
یارب امسال چه شد مرحمت یار کجاست

تا بپرسند بخوبان غم دل نتوان گفت
در بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید زما
همه مستیم درین می کده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی کهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من مردم از برای خدا جان من کجاست

خوش آنکه چون بسینهٔ پیکان نشان نیافت
تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

سر خاک شد بران سر میدان داد گفت
گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست در گریبان شود بمن
شوخی که می گرفت گریبان من کجاست

شبهای هجر و بیکسی من غریب نیست
کس را تحمل شب هجران من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند
چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوشست
در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوشست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بدردمن ناتوان خوشست

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
چون یار ما پریست ز مردم نهان خوشست

چون نیست خوشدل از زمن آرام سنگ در
سنگ بهتر از کسی که باین استخوان خوشست

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست
این سلطنت بکشور ما جاودان خوش است

ناصح عمارت دل ویران ما مکن
بگذار تا خراب شود کانچنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست

هرگز نیست بر احوال غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گر فتد مردم چشم برخت چهره مپوش
تو همان گیر که بر روی تو انیم خالیست

ذرهٔ بندگی خویش نباخم زده
این سعادت عجب است این مبارک فالیست

میروی تند که باز آیم و زارت بکشم
این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست

بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزه خط
شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق راز لذت تیغت چه آگهی
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم
در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر و شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق
در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چنین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیارست
قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند
کی گذاریم که این داغ کهن از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود در دل نیست
گر ازین بیش غمی بود کنون آنهم نیست

منکه امروز هلاک دم جان بخش توام
دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن نگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
ملک جانرا از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست
غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیمجانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

آنچنین بیرحم و سنگین دل که جانان من است
کی دل او سوزد از داغی که بر جان من است

تا صحابیهوده می گوئی که بردار از دو
من به فرمان دلم نی دل بفرمان من است

در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب
زانکه هر درد دیگر از عشق مست درمان است

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی
آنچه ایشان راست مشکل کار آسان من است

منکه باشم تا زنم لاف غلامی بر درش
بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان من است

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن
کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان من است

هرچه می گوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقهای زلف ماه عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی گه گه این دلخسته را
بر سبوی میکن که بیمار در خراب افتاده است

بلبل افغان می کند هر لحظه بر شاخ چو گل
جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیرگان ز جفا خوشتر است
گرچه جفایت خوشست لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
گوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

عشق تبان ناخوش است زنش خلق خیر
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش براهت سرم سوده شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

بارخش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل دمی منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوهای ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مپرس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
که ناز نین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

ولہ

بهر که قصه خود گفته ام دلش خونست
تو هم بپرس ز من تا بگویمت چونست

منم که در دمن از هیچ بیدلی کم نیست
توئی که حسن تو از هرچه گویم افزونست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش
که کار او دگر حال من دگر گونست

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را
که چشم بندی آن نرگس پر افسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من
که زیر سایهٔ او طالعم همایونست

کنون که با تو امم ای کاش دشمنان مرا
خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

دلم بسینهٔ سوزان مشوش افتادست
دل از کجا که درین خانه آتش افتادست

خوشم بنغمهٔ عشقت که وقت او خوش باد
چه خوش غمیست که با ما باد خوش افتادست

صفای باده و رخساره ساده هوشم برد
شراب و ساقی ماهرو بیش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
که این صحیفه بغایت منقش افتادست

برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش
ولی چه سود که آن سرکش افتادست

کسی که بر صف عشاق راند ابرش ناز
کدام سر که نه در زیر پایش افتادست

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

خدا را تند سوی من مبین چون بنگرم سوزد
تغافل کن زمانی تا ببینیم یکزمان رفت

ز خاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا
چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تنم زار است و جان محزون جگر پر خون و دل پر جوش
ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خوی تو

بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم
اگر صاحبی کنی صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم
رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلویت

میانت یکسر موی است و جان در اشتیاق او
بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر موی است

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش بر رویت

چه غم گر در سرم شور است از سودای گیسویت
سر صد همچو من باد اندر ای یکسر مویت

تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن
باین تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت

بروی خوب تو روزی که خط سبز در دادم
ز نغمهای جهان آزادم من بنده رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجل شد آن یکی از رنگ تو و آن دیگر از بویت

از آن رو بر سر کویت قدم دارم فرق سر
که می خواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدا را چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من
که میل سجده دارم پیش محراب ابرویت

ترسم گر بخونریزی هلالی تیغ بردارے
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

مه ز جور فلک دو تا شده است
یا ز مه پاره جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز
تا بدست تو مبتلا شده است

زلف را پیش ازین بباد مده
که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
دشمن به از کسیکه نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من
دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

انزو دست هر جفا که رسد جانب است
زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق
تا آشنای من نبود آشنای دوست

در حلقهٔ سگان درش می روم که باز
احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست
از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته
گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی برو که باده گلرنگ بی رخش
گر آب زندگی ست که زهر هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی
دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست

دهقان سالخورده که پا بنده باد گفت
انیست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان ما مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان دل دردناک ماست

روز من شب شد و آن ماه برای نگذشت
این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش ست
در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق آن جلوه مرا کشت که وای از سر ناز
آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصهٔ شهر دل و مشکل اندوه مپرس
که دران عرصه باین ظلم سیاهی نگذشت

نگذشت آنمه و زارست هلالی بر هش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از دیده رنجه نگردد خویت
هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

گر بدانم که توان بر کویت بودن
تا توانم نروم جای دگر از کویت

سر من خاک رهت باد که شاید روزی
بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

که کوی تو مرا بهتر از دو دنیا و ما فیهاست ۱۲

یا مرا از بلبش یا مرا دار پیش نظر
که در کشتن تبرست اینکه نبینم رویت

می کشم هر نفس از خطره زلفت آهی
آه نیکو که حیا می کشم از هر مویت

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین
تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابرو ی تو مائل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد که برای ما راز و نتوان گفت
یار اگر این است بالله نتوان جان گفت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست
راست میگویم بلی از راستی نتوان گفت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیف ست حیف
حیف از آن عمری که بر من چون شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل
هر چه آید بگذرد چون هر چه بر آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود
از فلک درد دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد جو در را چاره کن
کی توانم چاره درد یکه از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم
غیر از نیم هوسی نیست بخاک قدمت

توئی آن پادشه مملکت حسن که نیست
حشمت و خیل تبان در خور خیل حشمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش ست
میکنم شکر ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دل شده را موج غم از سر بگذشت
دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر رخ خوب اکاتب حسن
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه مسدود ره بریدیم زبان قلمت

ولہ

ای سر زلف تو کمند حیات
نیست ز قید تو امید نجات

آب حیات لب خط بر لبت
سبزه تر بر لب آب حیات

شور من از خنده شیرین لبت
ریش دلم را نمک ست این نبات

خاطر عاشق ز جهان فارغست
مست ندارد خبر از کائنات

تازه برات ست خط سبز تو
به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی بوفا ی تو جان
جان دگر یافت وفای از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطائی بودست
عشق خود عشق نبودست بلائی بودست

کاش بیند خدا بی خبران حسن ترا
تا بداند که ما را چه خدائی بودست

در دیاری که گل روی ترا پرورند
خوش بهاری و فرح بخش هوائی بودست

عهد کردی که وفا پیشه کنم جهد بکن
تا بدانم که درین عهد وفائی بودست

باغ فردوس زمینی ست که آنجا روی
سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست

بعد مردن بستر تربت من نیو لیسید
کاین عجب سوخته بی سروپائی بودست

چاره درد هلالی ست بلای غم عشق
عشق را درد نگوئی که دوائی بودست

دارم شبی که دوزخ از آن شب علامتست
از روز من مپرس که آن خود قیامتست

یارب ترحمی که رنگ حنای خلق
با دل شکسته ایم و ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق سر ما بلند شد
دین سربلندی از قد آن سرو قامتست

رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
انیم که رفت و باز نیامد کرامتست

ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق
او را درین طریق عجب استقامتست

ولہ

من با تو یکدلم سخن و قول من یکیست — انیست قول من که شنیدی سخن یکیست
بگداختم چنانکه اگر سر برم بجیب — کس بی تنی برد که درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم — لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بزهره جبینان چه نسبت ست — ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت — خسرو هزار و خسرو لشکر شکن یکیست
برخاستست نقش دوئی از میان ما — ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

ور در گمت رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

چیست پیراهن آن و بسر شیر چمن کات — همچو سرچشمهٔ خضرست دیدن آبحیات
این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست — آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش — تلخی زهر درو در دیدم ذوق نبات
بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد — عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گوئی که بیا و سر و جان ده بوفا — جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارند بتان — کو که در مذهب این سنگدلان نیست ثبات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشهٔ می دور از آن لبهای میگون میگریست — تا دل خود را بی خالی کند خون میگریست
دوش بر سر تو دل من گریه می کرد شیخ — چشم من آن گریه را می دید و افزون میگریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح — آسمان تا سوی حال مجنون میگریست
سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود — از غم من کوه می نالید و هامون میگریست

برمن زده ام بین خطهای اشک سرخ را — این نقشها نمایست که شب چشم من فسون میکند

شب که می خواندی هلالی را دمی راندی نیاز
در درون پیش تو بیمد به بیرون میگریست

در مجلس اگر از نظری یادگری داشت — دانند حریفان که دران هم نظری داشت
هر لاله که با داغ دل از خاک برآمد — دیدم که سویدای تو پر خون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود — کز باد پریشانی دلها خبری داشت
فریاد که رفت از سر آن سرو که عمری — من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت
با جام قدح غرم چمن کرد چو نرگس — هر کس که درین دیر ز یک سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی
مانند خری که هوای سفری داشت

ده چه عمرست اینکه در هجر گلی بردم عاقبت — جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت
گر شکایت داشتند از ناله ام در کوی تو — رفتم و در دم مرا از کوی تو بردم عاقبت
بر لب آمد جان ز دل حسرت نخست بار — تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
بسکه آمد چون قلم برق من تیغ جفا — نام خود را از تختهٔ هستی سترده ام عاقبت
گشتم از حیل سگان او بحمد الله که من — در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

ایکه می گوید هلالی حاصل عمر تو چیست
مالها جان کندم از هجران نمردم عاقبت

زشتست عزیزم دلکنوب نوشتست — یوسف خبر خویش به یعقوب نوشتست
شد نامهٔ محبوب خط بند گیی من — من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشتست
گفتست بخوان بر سگ آن کوی سلامم — بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست
باز این خط خوب رقم تازه بلا نیست — این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

بر نامهٔ سیاهی طلبد آیت رحمت
ما طالب آنیم که مطلوب تو نشست

بر صفحهٔ رخسار تو ان خط دلاویز
یارب قلم صنع چه مرغوب تو نوشت

یاری که بمن نامه نوشت ست هلالی
عیسی ست شفا نامه بایوب نوشت

جان من الله الله اینچه تن ست
نه تن تست بلکه جان من ست

آنکه در گل عرق نشست گداخت
همه از افعال آن بدن ست

صد سخن گفتمت بگو سخنی
کاین همه از برای یک سخن ست

هست دشنام تلخ تو شیرین
چون نباشد کزان لب و دهن ست

یک شب از درد را که ماه رخت
شمع بزم و چراغ انجمن ست

پیش روی تو شمع در فانوس
هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را
هرچه کردی بجای خویشتن ست

ترباغ عمر عجب طرفه قامتی برخاست
بگو که در همه عالم قیامتی برخاست

سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد
غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
بآه حسرت و اشک ندامتی برخاست

دلم براه بلامت فتاد این عجب ست
عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست
محمل کدام گلشن و سرو روان کیست

باز این نهال تازه که سر میکشد نیاز
سر کشیده قامت و نازک میان کیست

ابرو زتیر ابرو پر فتنه اش مثال
تیرش تو خود ببین نگر کز کمان کیست

دشنام ما که از تو رسانند قاصدان
دانستم آنها دانی سخن گز زبان کیست

گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم
داند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس
کاین گفتگو که می گذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دودیکه بر فلک شد از خاکدان کیست

ماه من عید ست و شهر بر انظر بر روی تست
روی تو چون ماه عید و ماه تو بر روی تست

روشن آن چشمی که ماه عید بار روی تو دید
شادمان آنمل که روز عید در پهلوی تست

سرو در هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو
من ز کویت چون روم چون عیدگاهم کوی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیر ند خلق
بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست

گر نبیند از ی خدنگی از کمان ابروت
بر دل و بر سینهٔ من منت ابروی تست

روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی
میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تماشای وصال تو مرا خواهد کشت
یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

تازه در جلوهٔ سباع آمده همچو نهال
جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلت تو در کشتن من تیغ مکش
که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا زار کشم یا نه کشم
جهد کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا یکی این سرکشی و دشت نازد
وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب رخش آب باده تاب آمد
چه آب بود که آتش در آفتاب افتاد

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود
که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من
مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل
ولی نبوبت من خویش را بخواب انداخت

بیاد یکنفس آرام جان شو از ره لطف
که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد
بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگر م بستهٔ آن زلف سینه نتوان داشت
آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تا بکی خیل و سپه زلف و خطی نیست مرا
روز و شب معرکه با خیل و چه نتوان داشت

تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک
این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چه کنم
پیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل زیباست
پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف التاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو سم بباغ آن
بیاد می که یکی صد هزار شد باعث

نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود
فغان و ناله بی اختیار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج
که گردش فلک و روزگار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج
بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام دل
ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج

تا کی نیاز رفتن و گفتن که جان بده
جان می دهم بیا به تقاضا چه احتیاج

چون ما فرح رسانهٔ قصر تو یافتیم
ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج

واعظ ملامت تو ببانگ بلند چیست
آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم
داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج

دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم
او در بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح
هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

منم که صرف خرابات کرده ام سر زر
زر ار برای شراب و سر از برای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی
که تازه شد هوس بادهٔ و هوای قدح

بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم
خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیزست
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ تر ز هر سوخ
چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ

از نام دو چشم خود چه پرسی
این فتنه گرست و آن دگر شوخ

یا الله که نزاد مادر دهر
مانند تو نازنین پسر شوخ

مسکین دل عاشقان شکستند
این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طایفه اند سر بسر شوخ

ردیف الدال

اگر سودای عشق انیست من دیوانه خواهم شد
چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمی یک فسون ز دست برد صبر و هوش من
خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان
باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی کز روی آتشناک مجلس را بر افروزی
تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زیبد
گریبان چاک در سودا جانب میخانه خواهم شد

بدور آن لب میگون محبان را هلالی من
سبو پیمان ندارم بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن مردم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی
گریه من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه است از ناله جانسوز من
توبه کز درد و خیزد گریه بسیار آورد

کز دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد
زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد

ناز خور شد خجالت گرم شد بازار حسن
هر دم این دیوانه رسوا ببازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا ای بخت کاری کن که بار کار پیدا شد

بکنج عافیت می خواستم کز فتنه بگریزم
بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خونست از آن این گریه خونین میدهد
دلم زارست از آن این نالهای زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد
دران منزل که در سایه اغیار پیدا شد

عزیزانرا ز سودای کسی آشفته می بینم
مگر آن یوسف گشته در بازار پیدا شد

طبیبا هر که بیماری هجران فکند از پا
اجل پیش از تو بالین آن بیمار پیدا شد

بشویش بگذر ای باد صبا و زمن بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از امروزی که خاک قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
کز گل و آب اینچنین شکل و شمائل ساختند

خوبرویانرا جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران عنایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خاستم بنشیم خوش
پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هر کجا رفتند خوبان شد ز باغ بهشت
خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند

می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش
همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشت بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

دلم روزی که طرح عشق می انداخت نستیم
که گر سازم بنای منزلی بنیاد می آید

نمیدانم چه بی رحم است آن سلطان محبوبان
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه ما نیست معذوری
کجا بیدرد سر در درد مندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاد هم گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاکی فرخاکست کوی میفروشانرا
که هر کس بیدل و غمگین بماندم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ولہ

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید
بداغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چو غنچه بشگافید
با جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک چهره زردم اگر نه اید آگه
شبی تفحص آن از مه دستاره کنید

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم
بعوذ مالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
براه درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از ناگسستنی
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من در صفایش قانعم از گل
کسی را پیش یوسف باد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم
بلی جز مردمی از دیده روشن نمی آید

تو بر خونی که داری تعصب جان عاشقان ورنه
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجائی خاک پایش توتیا چشمم ندانستم
که کار من به از خاکستر گلخن بچشم آید

هلالی اشک می بارد بر او دامن کشان بگذر
تعلل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه دمبدم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست
برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشقان بیخانمان تسخیر وجود
بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید

تم گرفت از اشک من دیوار هر سر منزلی
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

حرف بیدادی که بیرون آید از کلک قضا
دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید

جرعه نوش بزم زندان را بشارت ده که باز
ساقیا آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز دور آید
از شادی وصالش ترسم که جان برآید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری
کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز عکس خود که بینی ز آئینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی
ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و گنجی که بجز یار نباشد
من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت
کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست
در باغ جهان یک گل بیخار نباشد

بر من که گرفتار توام رحم مفرما
رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم نداریم پناهی
ویرانهٔ ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا رسم رقیب ست عجب نیست
هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من دل بی رسم وفاداری چه بود
رحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی

بعد از آن بیموجبی چندین جفاکاری چه بود
آن محبتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد
نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی خرجاست
لیک می پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست
اینهمه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبودی شوخ آهنگ دلازاری ترا
بی جهت با عاشقان آئین بزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و رانده‌ی عاقبت
عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید
سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران ز تو هرگز نه نمودیم وفا
که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قامتم خم شد و لطف تو نپرداخت مرا
بینوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت بالا نرسیدی بکسی
کز تو بر سینهٔ او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب بده گلشن امید مرا
کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

حالتی نیست دران کس که بجان حال او
فتنهٔ عشوه گر جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید
هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش
که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی خود زبان نهان نو کن
چنان مکن که از و مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق
امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد
ولی مباد که بر دامنت غبار آید

عبد از لعل تو هر قطره ز آب حیات
مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست برین آستان هلالی را
ازین چه سود که روزی هزار بار آید

هر دم چشم تو دل را نظری می آید
صد نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری
شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبی ست ازین خوبتری
نتوان گفت کزین خوبتری می باید

با صد نظری در گذرت خاک شدم
از تو بین نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش
خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد
آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم بآواز بلند
هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز خدایا کوشش
کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل
هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز
آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را
دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتاد دست
کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایهٔ گر فتد بالای تو بر ما افتد
به ز نوریست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بران قامت رعنا افتد
رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو روی بهوس می نهاد
عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر راه گذر او همه روز
کاش روزی گذر او بسر ما افتد

فتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل دیده مپرسید که چون شد
خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم
حال دل آواره چه دانیم که چون شد

دل خون شد و از دست دلش نگذاری
یکبار خدا را که دل از دست تو خون شد

تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد

کردیم بامید وفا صبر و لیکن
هر چند که کردیم جفای تو فزون شد

هر قصر امیدی که برافراخته بودیم
از سیل فراق تو به یکبار نگون شد

در عشق تو گوئید بشد کار هلالی
کاری که مرا دل او بود اکنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد
کو دامنم گرفته بسوی تو می کشد

دانی چرا بدامنت آویخته ست دل
خود را باین بهانه بکوی تو می کشد

صاحبدلی که یافت سر رشته امید
سر رشته اش بحلقه موی تو می کشد

فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم
خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد

ای ترک مست این همه سنگ جفا چرا
بر دل شکسته که بسوی تو می کشد

بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم
چندین بلا به تندی خوی تو می کشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه ساست کز غم روی تو می کشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند
هزار عاشق دلخسته را کباب کند

مغرور باش که از آن شوخ بر کرشمه دنیا
که در کرشمه اول جهان خراب کند

شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز
بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالعی ست که ناگاه بر سرم روزی
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم کشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نموده وعده دیدار دیدمش در خواب
نگویمش که مبادا بآن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه تو روی آفتاب کند

دلم بپیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی از خیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

بنرم دیگران دامنکشان تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی مهربان آمد

حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمد الله
که ما را هر چه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش عالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از مجمع دوران سبکدوشی کن الساقی
بر این کوه محنت را که بر دلها گران آمد

کشد زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را
که از شهر عدم بیخود به صحرای جهان آمد

با امید که در پای سگانت جان بر افشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمد صد بهار آید
مرا چون با تو کار افتاده است این چه کار آید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی
که جامی در میان رند و سروی در کنار آید

چو سوی زلف خوبان رفت سوی ما نمیاید دل
دگر آید سیه روز پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
نمی گیرد قرارم تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی هلالی نیست عاشق را
مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

هلالی چو تو درویشی و آن مه خسرو خوبان
ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید

نیاز میرد و سوی کس نمی نگرد
هزار آه کشم یک نفس نمی آید

گیش به پس روم و گه سر رهش گیرم
ولی چه فائده چون پیش و پس نمی نگرد

چو غمزه اش ره دین رو چه سود ناله جان
که راهزن بفغان بر مس نمی نگرد

کسیکه در هوس روی ماه رخسار تست
در آفتاب زردی هوس نمی نگرد

دلم بسینهٔ صد چاک مشکل آید باز
که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد

خطاست پیش رخش سوی نوخطان دیدن
کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید در حسم نگرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی نگرد

از رخت رنگت ازمی و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدور عشق تو سازم سرای عیش
غمخانه که داشتم آن هم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم
با سینه سوخته با دل سوزان کباب شد

ناصح زبان کشا که تسلی دهد مرا
نام تو بر دو موجب صد اضطراب شد

خونناب دیده این همه دانی که از کجاست
خونی که تو در دل غم هر دو آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد
تا گه لب تو دید و خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

گر نه گریم جگر از درد تو خون می بندد
ور بگریم ز درون خون جگر می آید

نم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک
سر دم از دامن من تا به کمر می آید

چون گنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزهٔ نورسته بود خوب ولی خوبتر
سبزهٔ خط تو هر چند که بر می آید

در قفای سپر سینه بجانست دلم
که چرا تیر تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان بر داشت
کان چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میرد م بر سر راهش ما سید نظری
آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتمزدهٔ جامه سیاهی نکند

عاشق این بس که اسیر غم او
دل بمالی ندهد میل بجاهی نه کند

زاهدا گر هوس باده و شاهد کنه است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هر گه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتابین کجاست
تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش بخود تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد بر او جان و دل
دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه فرم کاش بر من بگذری
وه چه باشد آبحیوان بر گیاهی بگذرد

از صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان
همچو آن شاهی که با خیل سپاهی بگذرد

گفته میخواهم از پیش هلالی بگذرم
آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

ولہ

رفت هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد
عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجرانم رسید
آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

بگذرد گر سالها باشم برامش منتظر
دزدمی غائب شوم آید همان دم بگذرد

چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
گریهٔ من بنید و خندان و خرم بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من هر چند
پیش از آن روزی که کار من ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی ماند و یارب هم درین غم بگذرد

یارا اگر مرهم داغ دل محزون نشود
با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون شد همه لبا از غم
دل تو سنگ بود گر ز غم من خون نشود

ایکه با ما ستمت کم نشود باکی نیست
کوشش ما همه اینست که افزون نشود

گر بسر منزل لیلی گذرے جلوه کنان
نیست ممکن که ترا بنید و مجنون نشود

بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب
هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

گفته خون تو ریزم چه سعادت ز این بیش
نیست خیر تو یارب که دگرگون نشود

وا عظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید
دیگران گر نگشاید خدا بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید
یارب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد
مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف
زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم تن آسایش جا
جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

می کشم آه که بگشا رخ گلگون لیکن
این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

تا بدشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد
گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد

الف قد تو پیش همه مقبول افتاد
این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد

موی تر دلیدهٔ من بین و فاکن دزد
سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند
گفت دیوانه همان به که مقید باشد

مقصد اهل نظر خاک درت باشد بلے
چون تو مقصود شدی کی تو مقصد باشد

صد کس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را سخت تر بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می شاند مرده را جان میدهد

دل مگر پابسته زلف تو شد کز حال دل
یاد می آید خبرهای پریشان میدهد

یار اندر ساغر دوران شراب وصل نیست
یاد در ما همه خوناب هجران میدهد

دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن
شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

نیست روی عشق خوبان را بدرمان احتیاج
گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد

موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست
عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم تبان مخور ای دل که دلدار خواهی شد
اگر غریب جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من
نوشته ام بامید یکه یار خواهی شد

چو در وفای توام بر دلم جفا نپسند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان باز غم بسینه منه
وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که تا رسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد
بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر می کردم که درد عشق خوبان کم شود
لیک زین داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود
کان سنا مهران هم رفت با اوبار شد

هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان برهم زد و در سودای هر بازار شد

من سگت آن چشم آهو بر قتل از زخم جهان کن
گر برای دیدن روی تو چشم چار شد

هلالی تا سگ آمد بر سر کویت همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خار شد

گر بر دلم می آید آن بر جگر زارم میکشد
در نمی آید بدرد انتظارم می کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران باندک روزگارم میکشد

ایکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
راضیم با لیتر اگر دانم که بارم می کشد

هر کرا مشاقش عتاب آلود می بینم بخود
یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد

چون بر دلش آید کله کج کرده دامن بر زده
دیدن جولان من چابک سوارم میکشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن ساغر بریز
ورنه چون فردا شود درد خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی کار ما جان کند نیست
ده که آخر محنت این کار و بارم می کشد

ولہ

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرانند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترانند

عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق
آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرانند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد
نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرانند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا در دل
جوهر جانکن و لعل تو از یک گوهرانند

ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق
از سر جان بگذرند اما ز جانان بگذرانند

مردم درحی ندیدم زین بتان سنگدل
من بمیرانم مسلمانند یا خود کافرانند

با تن بی غم هلالی از غم خوبان منال
تن اگر نگداخت باکی نیست جان می سوزند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه تپد در من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود
علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان
ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام
بجا نماند همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
هر یکی بر تن من هست خاکپای تو باد

دلم بهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

ز خانه تا بدر آئی دو پا تهی بسرم
سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
ملائک همه افلاک در دعای تو باد

مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل
درین جهان دوران نیز مبتلای تو باد

بدرد خویش گرفتم دوائی خواهم
همیشه در دل من درد و دوای تو

چه لطف بود رقیبا که رفتی از کویش
بدین تواب که کردی بهشت جای تو

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای امروز او غم مخور بقای تو باد

شیرین دهنا این همه شیرین نتوان بود
شیری که تو خوری مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن چه حسن ست که از پرده عیان ساخت
نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود

تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم
تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم
امروز یقین ست مرا هر چه گمان بود

هر تیر جفائی که دوا بردی تو افکند
بس کارگر آمد که بزیر دو گمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود
غم تو آمد و او را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بلبل
که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت و چه شد یارب
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

نیافت لذت ارباب دل بدردی
که قدر درد ندانست فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می پرسی
خرابهٔ که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هر چه درو هست پائدار نماند
بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را
که برگ ریز خزان آید و بهار نماند

گوشت باده نازی ولی نماز آخر
ز مستی که تو داری بجبهٔ خمار نماند

بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق
رود بگرد دازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
همین ست که این روز روزگار نماند

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
می نهم سر بر زمین تا با بروی من نهد

آنکه هر سو گشته سر می نهد بر پای او
گشته ام که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تند ست با من کو رقیب سنگدل
تا بر آرد تیغ و پیش تند خوی من نهد

راز با او سینه دارم گوشهٔ خواهم که یار
ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم
گرد و صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

گر ز غم راگر بآب دیده بنشانم دمی
باز بر خیزد قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

ماه من زلفت شب قدر ست و رویت روز عید
در سر ای شب و روز بدین خوبی که دید

سرو من قامت و قدش قیامت شد پدید
غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید

آن زنخدان را که بر کردند ز آب زندگی
بر گفتم کز کمال ناز کی خواهد چکید

چون ورا غوشت گرفتم قالب من جان گرفت
قالبا جان آفرین جسم تو از جان آفرید

تند بگذشتی و اشک من ز دامن ریخت
غرم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید

چون کف پایت نشانی بر دلم آرام یافت
دست از و گر باز داری همچنان خواهد تپید

می کشم بار غم هجران و این کوه بلاست
می ندانم کاین بلا را تا کی خواهم کشید

وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو
ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

ولہ

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد
غالباً سوز دل من در دل او کار کرد

خال دل میداند آن شوخ کفا پیشه
این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من انیمه زان ماه خوش رفتار نیست
هر چه با من کرد دور چرخ کجرفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند
محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان نمود اول ولی بعد وصال
ناامیدی بیا هجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکش فلک راه مرادیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بسیار کرد

من می خواهم که در کویش مرا بسمل کنند
حیف باشد کانچنان خاکی نجوئم گل کنند

چون نخواهم زیست دور از روی او هر چند
تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنند

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش
هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنند

چون بزم خاک بردارید تابوت مرا
هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنند

تا رخش من بینم و خرمن بتید دیگری
پیش رویش پرده چشم مرا حائل کنند

دل دران کوی ست و بین میل خدا الغوث
بگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنند

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم درآید رخصتی حاصل کنند

ای تبان سنگدل تا چند استغنا کنند
ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنند

جان محزون در تنم امروز فردا بس نشست
حسرت امروز من در اندیشهٔ فردا کنند

مردم از این غصه میخواهم که یارا گر شود
ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنند

چند با اغیار پردازید ای سیمین بدن
گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

می کند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
ای سیه روزان مسکین بر که این سودا کنید

بس که مخمورم گرانی می کند دستار من
سیفروشان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر بسر شیدائی کشید
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

جوار داغ فراقت شعلهٔ حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم
که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد

نماند از میل اشک من زمین را یک نما فکم
کنون ترسم که نقصان در نما آسمان افتد

بلا مت چند در دنا توان افتم خوش آن روزی
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد

تن زار مرا هر دم رقیب آزرده میسازد
چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد
داغ جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید
همچو طرف چمن کز سبزه تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچهٔ دلها شگفت
گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود
چون نمک پاشیدی از لبها سر تا تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی ازان شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
او دلش سازند صید از آفرین بسمل کنند

یارب این سنگین دلان را شیوهٔ رحمی بده
تا مرا از عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سرو بر نخیزد گر چه در باغ بهشت
خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش تا بر روی جانان پرده‌دار رقیب
کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند

فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایقست
مردم بدمست را آن به که لایعقل کنند

گر بمیری گوید از من با رقیبان یک سخن
صد سخن گوئید و از یادش عاقل کنند

آن مه از روی کرم سوی هلالی مایل است
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده میسر گردد
سر تو از ان جهان جمله سرافگنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت
کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید تویی
تو بر دن آی که این جمع پراگنده شوند

هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق
چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی
تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر انیست هلالی شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود
بگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار ترا گر ملک از عرش به بیند
آید به زمین فرش کنان بال پر خود

چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت
ما را ز چه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود
امروز چنانم که ندارم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماند
نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود

من کشته شوم به که جدا افتم از ان در
دارم بکش و دور مینگن ز در خود

دور از کو چگویم بچه حالست هلالی
درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید
گاه گاه از من محروم شده یاد آرید

تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم
وقت آنست که از خاک مرا بردارید

گر ز نزدیک نخواهد که به بینم رویش
باری از دور به نظارهٔ او بگذرانید

بشمارند صف جمع غلامان در پیش
بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید

گرد آن کوی سگ مند بسی بهر خدا
که مرا نیز دران کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من بر سر کویش نگنید
در تو انید بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرده بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رساند
کانجا که توئی باز رسیدن نتواند

خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم
گر بر تو ناگاه غباری برساند

مشکل غم و درد نیست که درد و غم ما
بی غم نکند باور و بیدرد نداند

خونین جگرم گر بغم هجران تو گردید
از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند

عالم همه غم دان و غم او مخور ای دل
می خور که ترا بیند و در دیده نشاند

مردم لب جو سرد نشانند و دل ما
خواهد که ترا بیند و در دیده نشاند

من بنده ام از بهر چه میرانی ازین در
کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد
بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

کی میرسد خیال طبیبان بدردمن
دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد

دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
گو آن فراغتی که بروز وصال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ
آن خنده که کرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که اسب جفا ساخت بر مرم
مور ضعیف را ستم پایمال کرد

سلطان عشق سیر ز گدایان کوی دوست
درویش میل سلطنت بی‌زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد
نی خواره و معشوق پرستم چه توان کرد

گر ساغری روزه کشیدم چه گوان گفت
در توبهٔ چل ساله شکستم چه توان کرد

گوئند که زندی و خرابات و بدنام
آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

من بسته‌ام از قید خرد هیچ مگوئید
وز آنکه از این قید برستم چه توان کرد

برخاستم از صومعه زهد و سلامت
در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغان ست هلالی
گر باد گری عهد به بستم چه توان کرد

یار با وقت رفتن خبر باد می هم نکرد
رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد

لب فرو بست و سخن با دوستان هم نگفت
چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل
با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی
دید صد بیداد از دست گو دادی هم نکرد

چیست با خون هلالی دنیمه دلبستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد
گاه گاهی جانب ما هم نظری اندازد

آه زان خنجر مژگان که بهر چشم زدن
جا کها در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشق بیدل که از غایت شوق
دست در گردن زرین کمری اندازد

سر گرانست هلالی قدح باده بیا
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

باز عشق آمد و کار دل از دست کل شد
هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان لم شود افزون گوید
گفتم آسان شود این کار بسی مشکل شد

پای هر کس که بسر منزل عشق نوبید
آخر الامر سرش خاک همان منزل شد

اشک چون راز دلم گفت فتاد از نظرم
با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست
یارب از بهر چه سوی دگران مائل شد

غم نبود آنکه مرادی ز تغافل میگشت
غم از انست که امروز چرا غافل شد

شب وصل تو هلالی قدح از دست بداشت
مگر از جام لبت بیخود و لایعقل شد

اهل عیش اند هلالی همه رندان لیکن
از آن میان گوشه اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو یارب ز کجا پیش آمد
آنچه روزیست که پیش من درویش آمد

آن بلائی که ز اندیشه اوی مردم
عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد

با قد همچو خدنگ از دل من دور شوی
که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد

چشم بر هم زدن و هر طرف از نازبین
که بریش دلم از هر فره صد نیش آمد

حال خود را چو بحال دگران سنجیدم
کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیه است اینکه مرا پیش آمد

هر من با رقیبان جفا اندیش می‌آید
ز هر جائی که می‌ترسیدم اینک می‌آید

چه چشم است اینکه هرگه جانب من بنگری بینی
ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می‌آید

بان لبهای شیرین وه چه شور انگیز میخندی
که از دوقش نمک بر سینهای ریش می آید

جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم
بچشم من نخست از جمله خوبان بیش می آید

مرا این زخمها بر سینه از دست خود است
کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می آید

فلک تاج سعادت میدهد ارباب حشمت را
همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشه دوری
که این اندیشها از عقل دور اندیش می آید

ولا اگر عاشقی بنشین که جانانت برون آید
بران در منتظر می باش تا جانت برون آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم
هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می چون عرق از روی گل روی
ز لال رحمت از چاه زنخدانت برون آید

چه بیم آفتابی را که از جیب فلک سر زد
خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

سواد خاک میدان توام آهسته جولان کن
نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

ده که سودای تو آخر بر شیدائی کشید
قصه عشق نهان با بر سوائی کشید

آخر ای جان روزی از حال دل زارم بپرس
تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید

می کشد از داغ سودا خردمندان تعب
آنچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید

حال ما دانسته چشم تو میداند که چیست
آن که روزی غارت ترکان یغمائی کشید

بنده آن سرو آزادم که بر خسار گل
خال عنبر سا و خط ریحانی کشید

طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال
داغ دور عشق را نتوان بر غنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

دی بر هم دیدن آنگاه نادیدن چه بود
روی گردانیدن از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار
پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر
ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم ترا تقریب چیست
خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت به بیمار نگندم خویش را
تا نگویم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانه اغیار را بر سید و من مردم ز رشک
دوستان پرسید از و کاین خانه پرسیدن چه بود

بی مه رویش هلالی زار گشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب دوای جان مجروحم کنید
بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
میشوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقه صبر چاکم از خوناب اشک
شرح این صورت بشوخ چاکگونم کنید

شهسوارم بصحرا رفته و من مانده ام
زین گنه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پر خونم ببینید و مپرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی دوش خاک درش جا کرده ام
شاهدا از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته اند
قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند

آنچه گلزار جمالست که بر قامت تو
از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
همه شیرین سخنان در دهان ساخته اند

بر گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست
فتنه‌ای که نهان بود عیان ساخته اند

بر گمان تهمت ساخته اند اهل یقین
چون یقین نیست خود بر گمان ساخته اند

مکن ای دل هوس گوشهٔ آن چشم بترس
زان بلا ها که دران گوشه نشان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من مهر تو از جان بنی ساخته اند
بر دی از رشتهٔ جان بر هنی ساخته اند

بر گلت سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند
از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین گوناز که دل سنگین تو سخت
بجا عجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله الله چه توان گفت ز رخ و زلف ترا
گویا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخندای گل بستان لطافت که ترا
بر گل از غنچه لبخندان دهنی ساخته اند

مشکه با غم که تو گوئی سخن همچو منی
مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

می کنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوه کنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشتهٔ جان من ازان سرو بلند
این چه نخلیست که دارد بدرگ جان پیوند

آه زان چشم که چون سوی من افگند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

گر دهم جان بوفایش نه پسندد هرگز
آه ازان شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند

گر نه گیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

هشتم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی
از تمنای میانت بخیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود برکند

ولہ

اگر چون تو سروی بجالی برآید
شود در تحیر و هلالی برآید

فدا را لب خود بدشنام بگشا
که از هر زبانی دعائی برآید

تو سلطان حسنی و عالم گدایت
چنان کن که کار گدائی برآید

چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت
اگر حاجت بینوائی برآید

فغان نیز جور و جفا کن ز آهی
که از سینهٔ مبتلائی برآید

مرا می کشد انتظار قد و دست
چه باشد که آواز پائی برآید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی برآید

نیست عرفی که در هست از حرکات میچکد
هر قدمی که می منی آب حیات می چکد

چند بهر سیه دلی باده صاف می کشی
حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

مسکه لب تو چاشنی رنجه در مذاق جان
گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات می چکد

اشک هلالی از قدر گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند
طالب دولت دیدار تو باشد چه کند

شوق دیدار ز در دگر فتاری عشق
دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا
کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی
هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند

می کند بی تو هلالی همه شب ناله و آه
تا توانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید
سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه که بر ناله من رحم نه کرد
کافری بود به فریاد مسلمان نرسید

کس بران سرو خوبان غم من عرض نکرد
وه که در دل درویش بسلطان نرسید

وه که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک
بعد از آن پای تو یک رو در میدان نرسید

تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق
چون ترا گردی ازین راه بدان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیبت زدم
چکنم دست من او را به گریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دوش با صد عیش بودی هم شبت چون دوش باد
گرچه می خون باد بر یغمان و خورد نوش باد

هر که جز کام تو جوید باد یارت تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

مهرکشان را ز رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ نعل سمندت حرز را در گوش باد

می گذشتی با لباس ناز و گفتند خلق
این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گه گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب
دست من بر روی زیبای تو در آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید
طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغری دیگر بسرم
سوختی دستی و ساغر زدنش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی مبینید
هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم از دست شد و دل ز محبت بر افتاد
فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی هم خار
چند روزی که گل حسن تو بیمار افتاد

میرود خون دل از دیده دلی دل چکند
که مرا این همه از دیدهٔ خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت نهند
دردمندی که دران سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد
شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری
وه که قاصد نه فرستاد و خبر دیر آمد

تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو چمن
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک بر تو خورشید جهانتاب کجاست
کامشب از عقده بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دل سوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این چرب زبانان چو شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن آن سنگین دل
که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

برضا کوش هلالی ز قسمت مخروش
هر کرا هر چه نصیب ست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فگند و بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان زنگان بیاد آریم
که رفته اند و از ایشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت و بنیاد خانمان منفگن
که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد

توانگری که در خیبر بر فقیران بست
دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

کسی که یافت بر اموال زیردستان دست
بظلم اگر نشاند خداش خیر و باد
صنوبرا تو چه دل بسته بهر ساخی
چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
بروز علامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود
غافل مشو که آه من دردمند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود مپرس
آن خیل بیشمار که داند که چند بود
بستم بطرهٔ تو دل و رستم از غمش
آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من در شب فراق
آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان باسگان دوست هلالی سپرد رفت
این مشورهٔ گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد
وابستگی این دل دلوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید
قد عارض تو سینهٔ گل غرقهٔ خون شد
خون شد دل من دمبدم از فرقت دلبر
زآنروز ره دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید
حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غمش دوست یکبار چو نون شد

دلم رفت و جان حزین هم نماند
ز عمر اندکی هست و این هم نماند
سرم خاک آن در شد و زرد و باشد
که گردش بروی زمین هم نماند
نشست بخون مردم چشم دانم
که در خانهٔ مردم نشین هم نماند
به مردم نباز ای غنی چین در ابرو
منازای بت چین که چین هم نماند

هلالی اگر نیست چون حال اول
مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ
جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامه من
اگر از آب دو چشم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم
کاس سازند دگر از ورق زر کاغذ
خط مشکین و رخ روی ترا بیدل و بس
قابل آیت رحمت نهود هر کاغذ
شرح هجری آن ماه بپایان نرسد
فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مردم از غم که چرا نامه نوشتی بر قیب
نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الرای

غم نیست گر ز داغ تو میسوزدم جگر
واری هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه کم شود ز توای پادشاه حسن
گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم
از چشم التفات دغای مرا نگه
تا کی در آرزوی تو گردم کو بکو
تا کی سر ا چو عمر توان دبدر گذر
جان می کنم فدایش و از بی خبر هنوز
خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشهٔ غمست هلالی بصد نیاز
گاهی ز چشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر
شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
آدمی گر نوع بشر نیست مانند تو نیست
ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
رنگت از می حالتی دارد که از گل خوبتر
وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدو در خط سبز
زان که می خوبست با یاران همدم خوبتر

از دو لب بوسه هلالی خاک آن در زانیست
خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

ولہ

ای قامتت ز سرو سهی سرفراز تر
علت ز هر چه شرح کنم دل نواز تر

از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز
خواهم شبی ز روز قیامت دراز تر

جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت
هرگز تپی نبود ازین جان گداز تر

من در رهت نهاده نزاری سر نیاز
تو هر دم از نیاز چنین بی نیاز تر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بسیار است ز همه کارساز تر

جامه گلگون روی آتشناک از گل پاک تر
جامه آتشناک رو از جامه آتشناک تر

تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا
سینهٔ من چاک شد چون دامن من چاک تر

حیف باشد آنکه روزم دیده بر دامان زند
زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاک تر

التماس قتل خود کردم روان بر خاستی
الله الله بر نخیزد هرگز ازین چالاک تر

صد مسلمانان ز تو در زیر و بالا کت هست
اینچه بی باکیست ای از کافران بیباک تر

گفته از بهر پا بوسم هلالی خاک تو
من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاک تو

هر روز در کویش روم پیدا کنم یاری دگر
او را بهانه سازم و آنجا روم یاری دگر

کارم همین عشق است و من حیران چو پرگار آنچنان
ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کاری دگر

من گیستم تا خوش زیم در سایهٔ دیوار او
بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر

بیرون مرو جولان مکن زنهار قصد جان مکن
انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر

در عشق مژگان صنم صحرا نورد بیابان کنیم
دارم بیا غارتی عجب دریای دل خار دگر

گر داشتی وزری پیش ازین باز ابوست زر دلقی
دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

غیر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی
اما نداری همچو او یار وفادار دگر

ولہ

ناز و خط عنبرین حسن تو شد بیشتر
عاشق روی توام بیشتر از پیشتر

ای تو میل دلم هر نفسی بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از پیشتر

پرسش اگر می کنی عاشق درویش را
از همه عاشق ترم وز همه درویش تر

با غم ایوب نیست درد مرا نسبتی
صبرم از و کمتر است دردم از و بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم
ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر

کیش تبان کافریست مذهب ایشان ستم
وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود ای که شده ریش تر

خاش کز رخت چشم افگنم سوی دگر
چون خوش نمی آید بنجر روی تو ام روی دگر

این تازه گلهای چمن خوشرنگ و خوشبو بیکیست
این در گلرخ مارنگ دیگر دارد و بوی دگر

کشتن آمد خوی آن بیرحم از بیم باک هست
باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

زینت آن روی نیکو خال و خط گو مباش
حسن او را در نمی باید سر موی دگر

روز محشر گر جفای نیکوان نالند خلق
کی بدانانش رسد گرد سر کوی دگر

هر کرا خال سر کوی تو دامنگیر شد
کی بدانانش رسد گرد سر کوی دگر

دمی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
زلت آرام و قرارش بر یکی سوی دگر

ده که بازم فلک انداخت بعونمایی دگر
من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف ببالین من آی
که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب
که بجز صبر نفرمود دوای دگر

باهم پیش که نزدیک توایم لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

اگر انیست پریشانی ذرات وجود
کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دیده چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار
تا صد هزار بار بمیرم برای یار

من زارم و تو زار دلا یک نفس بیا
تا هر دو در فراق بنالیم زار زار

از بسکه ریخت گریهٔ خون در کنار من
پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار

در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
بر روز من ببین که چها کرد روزگار

چون دل اسیر تست کو خوی دشمن
دلدار بی کن و دل ما را نگاهدار

کام من از دهان تو یکحرف بس نیست
هر چند که لب بکشا کام من برآر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگرد رفت و شد آن گرد هم غبار

ردیف الزای

برخیز طبیبا که دل آزرده ام امروز
بگذر مرا از غم او مرده ام امروز

ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان
کز هر دو جهان را بتو آورده ام امروز

چون برگ خزان چهرهٔ من زرد شد از غم
کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز

امروز ترا چون فلک آورد بافغان
من نیز فغان را بفلک برده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک نیز جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
ده چه عمر است اینکه حال ما نمیدانی هنوز

یک نظر دیدم و دیدارت دران عمری گذشت
دیدهٔ ما بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز

چیست چندین اتفاقت آشکارا با رقیب
جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرد بد
می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز
گر بی تو روز و شب ما برابرست هنوز

گر بقصد دلم دست سوی تیغ بری
بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

دم بذوق شکر خندهٔ تو پر خون شد
کجاست غمزهٔ خونریز و ناوک دل دوز

بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم
ولی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان مے ساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما می سوز

قد تو عمر درازست و سر گلشن ناز
بیاد سایه فگن بر سرم چو عمر دراز

ز گریه بی تو مرا بسته بود راه نظر
تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز

چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست
بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق
درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز ببین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سوی درت ای مهر دنا
یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز

دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست
در نیازمن مگر چندین بحسن خود مناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد
تا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم بیش ازین با نقلک
یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک مے بازو نظر
رو متاب ای نازنین از مردمان پاکباز

وله

یار من ده که مرا یار نداند هرگز
قدر یاران وفادار نداند هرگز

خوش طبیبی ست مسیحا دم و جان بخش ولی
چارهٔ عاشق بیمار نداند هرگز

دردمندی که چون من تلخی هجران چشید
لذت شربت دیدار نداند هرگز

ما کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا
هیچ کس قیمت و مقدار نداند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرف گل بیند
مگر آنکس که گل از خار نداند هرگز

درد خود با تو چگویم که دل نازک تو
حال دلهای گرفتار نداند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوهٔ مردم هشیار نداند هرگز

برو ای نرگس رعنا تو باین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل من و آن سرو که هست
همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

نقش رویت من آرایش بزم مست
بروی شمع تو در گوشهٔ خجلت بگداز

ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آئی
خیزم و برگیرم پای تو نهم روی نیاز

ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم باین خون دل و نالهٔ جانسوز بساز

تو گل روی زمینی و مه اوج فلک
همه حیران جمالت ز نشیب و فراز

ای شه حسن باحوال هلالی نظری
که منم بندهٔ مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشهٔ خلقی ماه نو دارد هوس
گوشهٔ ابرو نمودی ماه ما نیست و بس

میروی خندان و میگوئی مبارکباد عید
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان بمشواری دهم سندد وداد
زانکه دل تنگست و آسان میبرد آنکس نفس

یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو
صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

نالهٔ می کردم سگ کویش بفریاد رسید
من سگ کوئی کز آنجا آمدن یاد رس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب
همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جملهٔ عالم همین عشق ست و بس
عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس

در جهان چیزیکه دارم از سواد عشق او
یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان وصالش کوته است
آه جائی عاشقم کانجا ندارم دسترس

آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا
یکنفس بنشین که باقی نیست غیر از یکنفس

همچنین تیری که از نخل سمندت می جهد
بر سر راه تو خواهم سوختن خون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس
رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار
عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز ز رویش عیشم از روشن بود
رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل
قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

گفتم ای دل بکمند سر زلفش نروی
عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم
ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

منتی داشت هلالی ز بتان عشرت وصل
غرقی داشت دلی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه منیوش زهد باش
یعنی که دور زخمی شدی آتش پرست باش

الیسر اعتدال قدش نیست چون ترا — خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش
در خون نشسته ایم بخونریز برنخیز — بنشین دمی دهدم اهل نشست باش
ای بلبل سری ز عالم آزادگی برار — یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

بگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
ما را چه کار گو دگرے هر چه هست کس

آه زان شوخ که تا عمر نشود خاک درش — بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی — زود باشد که بپرسی دنیایی خبرش
آه سرد از دل پر درد کشیدم سحرے — غافلان نام نهادند نسیم سحرش
مشک رشک آیدم از خال سیه بر لب او — چون ببستم که نشیند مگسی بر شکرش
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش — زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
تا هدف از عشق بتان خواست مرا تو بدید — مدعی بین که خدا عقل مداد اسیدرش
گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید — بگذارید که می خواهم ازین زارترش

منتظر چشم هلالی و طنش باد که هست
سیل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش — دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش
گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر — در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش
چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم — بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش
عاشق دیوانه لم سامان کار من مجو — عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش
در بتان دلبسته ام دیگر مرا با دین چکار — بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
انچنین خاری دران بستان نباشد گو مباش

ولہ

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش — جانرا باد سپارم تن را بخاک کویش
چون از وصال آن گل دیدم که نیست زنگی — آخر بصد ضرورت قانع شدم بهویش
خورشید روی او را نسبت بماه کردم — زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آواره جهان شد — ای باد اگر نه بینی از ما سلام گویش
دهقان زجو تا کم سیراب ساخت یارب — از آب زندگانی خالی مباد خویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش — همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد — از هوا آرد در آیم ذره دار از روزنش
آن پریرو را چه لایق کلبه تاریک دل — مردم چشمست منشانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود — از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت دم نزن ای گل بآن نازک بدن — زانکه گردم میزنی آزرده میگردد تنش
تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید — گو بخونریزم نیاید خون من بر گردنش

محاکه شد مسکین هلالی ذره آن شهسوار
تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش — تا بنده توایم بترس از خدای خویش
خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش — هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما — بیش جفای تو حملم از وفای خویش
گم شد دلم بآه و فغان دیگرش مجو — پیدا مساز درد سر از برای خویش
ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی — باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار
جامه ز فرقت است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با من و هنوز
بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف ست بر جفا که با غیار می کنی
مهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر بکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و فغان ست و راز یار خویش
مردمان در کار من حیران من در کار خویش

ای طبیب دردمندان این نقل تا بکی
گاه گاهی بتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را
رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
می گذارد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبهٔ ما کوی تست از کوی خود آرام مران
قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش

همه بالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل
من ز پهلوی تو در عشقم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بیمت می مالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان لو که ندیدم ز تنگی دهنش
امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را
که از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی
بکی ز روی لطافت نمیرسد به تنش

مژده که جامهٔ جان را قبا کنند از سوش
هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید
بدامن سمن و بر کنار یاسمنش

خبر دهید بران بسگ کوی یار اگر برسید
بحیلتی برسانید از زبان منش

هلالی از لب جانان عجب صفتی گفت
که تازه شد همه جانها شد لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم کسی م
کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص

بر سر بازار رفتم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص
کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص

جمله اسیر تو اند و چه عجب کافری
کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص

بسته قید توام رستن ما مشکل ست
هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص

کاش بساحل کشد رخت من از موج غم
آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص

جام تو ای می فروش نی می حق بیخود
زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

مرد هلالی دهست عاشق خوبان هنوز
وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست غرض
همه سهلست همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض

جان من بی جهت این تندی بر جو بی چیست
گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیده مردم ز غبارست ولی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

بهوس دیدن گل نیست هلالی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط
یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد
هر گز بر آن ورق نفساند غبار خط

یارا بدور حسن تو یا نوخطان چه کار
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت ده چه جاهلیست
مجموعه جمال ترا بر کنار خط

خط روزگار بکش هر که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط

زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

قاصد بغیر چند برای خط یار را
یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه خط
دشمن احباب گشتی دوستداران را چه خط

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا
غیر داغ انتظار امیدواران را چه خط

چشم من گر گریه نابینیاست چون بیند رخت
از تماشای چمن ابر بهاران را چه خط

درد بیدرمان چو جان چون بمنگیرد قرار
دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه خط

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار
از غبار انگیختن یارب سواران را چه خط

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات
وز نزین کرد ذلت خاکساران را چه خط

یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان
از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه خط

ردیف العین

ما کز سوز تو در گریه زاریم چو شمع
خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی
شعله شوق تو از سر بگذاریم چو شمع

تاب هنگامه اغیار نداریم که ما
کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع

هست چون آتش ما بر همه عالم روشن
سوز خود را بزبان بهر چه داریم چو شمع

ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری
تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع

ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب
چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع

سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر
ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج نظرانند دریغ
انجم انجمن بی بصرانند دریغ

از گرفتاری احباب ندارند خبر
خوبرویان جهان بیخبرانند دریغ

گلعذاران که نمودند رخ از پرده نقاب
چون صبا همنفس پرده درانند دریغ

چشم آبرو در لعل ست ولی سیمبران
چشم بر لعل و دیدگهرانند دریغ

ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر
لیک این طایفه یار دگرانند دریغ

همه عمر از صف عشاق روان میگذری
عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ

تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان
همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی میکنند صف
تو در میان جای منی چاره بر طرف

حالا بپای بوس خیالت نشسته ایم
گر دولت وصال تو یابم زهی شرف

دور از تو تو نهال جوانی بباد رفت
عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف

چشمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت
ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف

ز دیده طفل اشک جدا شد دریغ از او
آه آن درتیم کجا رفت زین صدف

رند میزنند و عربده آهنگ می کنند
بابا ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

گوشهٔ مباد دست هلالی ز دامنت | کس دامن وصال ترا چون رها نگفت

ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ بیمار کرد بیدار از فراق | از فراق او بفریادیم فریاد از فراق
یار ما اغیار و من محروم کی باشد روا | دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق
در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل تر است | هیچ کس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب | روز او چون روزگار من مباد از فراق
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم | ده که می آید خزان و میدهد بادا از فراق
داد و فریاد هلالی گفته از دست تست | این تغافل چیست یادانه تو و داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک | سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر تم | از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جانرا با تن پاک تو اصلا نسبتی | این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک
خاک آدم را ازان گل کرد او شاد ازل | تا چنین نازک نهالی بر مدزان آب و خاک
ایکه از ما فارغی گویا نمیدانی که ما | دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک
می پرستانرا زمی هر دم خیالی دیگرست | آب حیوان ریخت گویا باغبان در تاک
گر هلالی چند روزی لباس زهد پوش | باز در کوی خرابات مست و جا چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل | آن به که می کشم دو سه روزی بروی گل
گل دیدم آن روی کسی در دلم فتاد | گر دیدنش کسی نکند آرزوی گل
این قوم که بوی دلکش گل می دهد نسیم | بس دلکش ست گشت گلستان بوی گل
خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ | من سوی او نظر فکنم او بسوی گل

دیدمان دوزخ هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی دل

ای که سرو چمن حسن و گل باغ جمال | جلوهٔ حسن جمالت همه در صد کمال
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم | آفتابی تو یا رب نرسد هیچ زوال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند | صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد | لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال
بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش | پای در دامن غم همبر گریبان ملال
ده چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی | که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی تو آرام همه وقت از همه سو | چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان | هر جوابی که دهی باز در آیم بسوال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل | نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل
دل بیمار مرا هر گه گرفتار تو خواست | یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل
طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا | گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل
چند خوانی دگران را بشراب و بکباب | حال خونخواری من بین و جگرخواری دل
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آید | گر دران کوی نگنجید ز بسیاری دل
دل براه غمت افتاد خدا را مددی | که درین راه ثواب ست دگر کاری دل
در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم | آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نه کند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

ولہ

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
یا مردم بیغم نتوان گفت غم دل

حاجا کن میل دیده که غیر از تو نشاید
سلطان سرا پرده چشم و حرم دل

ای صبر کجائی که ز حد میگذرد باد
بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل

پای دلم افگار شد از خار ره عشق
ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهان ست هلالی
گاه از غم بسیار که از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم

چند دارم در فراقش حالت نزع روان
کاشکی یکبارگی جانم ازین بیرون کنم

من باین دل بس نمی آیم ندانم چاره چیست
تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم
از خود گله دارم دل از یار ندارم

شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد
باری خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بیائی غم خود با تو کنم شرح
اما چکنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار
من خود گله از اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من زنده ام و رسوا
از زندگی و بدنامی خود عار ندارم

بی قیدم و از کار جهان فارغ و مطلق
کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب ست هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم
صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

گویا حرم کوی تو کعبه است درینجا
هر چند روم جز در و دیوار نه بینم

دانی که مرا بر نگه عیش کدام ست
جائی که ترا بینم و اغیار نه بینم

یارب چه شود گر من بیدل همه عمر
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم

امروز درین شهر ولی نیست که او را
دزدم بلای تو گرفتار نه بینم

او میرود و جمع رقیبان ز قفایش
تا شیوهٔ آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یار ست هلالی
آن روز مبادا که رخ یار نه بینم

جلوه های قد دلجوی ترا بنده شوم
ناز کیهای گل روی ترا بنده شوم

بنده را با سر کوی تو مهر و گر است
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم

غیر ازین چاره ندارم پی دل کوتاه
که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده کسی ست
بنده بنده هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و دعا جوئی
من هم اندر دی و دعا جوی ترا بنده شوم

مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته ام
که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عید ست هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از نیم
که در برابرت آیم صباح روی تو بینم

زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
مراد من همه اینست من هلاک همینم

گهی که سر نهم بر زمین پیش سگانت
چنان خوشم که مگر پادشاه روی زمینم

روا ست صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
نشان پای مگس میرسد به نقش جبینم

اگر طبیب نبد گوش بر سگان دل من
بنور بیشتو داد ضعف ناله خرینم

گرم نمود و گفتی گدای ماست هلالی
بلی تو شاه جهانی و من گدای کمینم

وله

ای سگ آن کمتر ما تو یاران همیم
خاک پایم هر جا که روی تو قدمیم

یار ما نیست غمگار و جفا پیشه ولی
ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را بجهان منت غمی
ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست
تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال
باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پایالم کنی خاک درت گردم
وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که میسازم سر خویش قربانت
چه لطف است اینکه من قربان و خنجر گرت گردم

تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم

مگس دارم تبلغی چند رانی سوی خویشم خوان
که بر گیرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه حاجت طعن ای ساقی
بگردان ساغری تا بلاک ساغرت گردم

اگر خوانی در دولت بنده این خاندان باشم
وگر رانی بر دنم چون سگان آستان باشم

مرا تم بنده روی تو باشم یا سگ کویت
بهر نوعی که می خواهی بگو تا آنچنان باشم

چو سگ باشم کرایم استخوانی خواهم از کویت
ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی آید
اجازت ده که شها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم بگریزان از وصل شادم کن
چه باشد غم بر آید من ز مانی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی
نه پا در رکاب آی عمر تا من در عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

تو در نشان ناوک بد خوی خود کنم
رویش به من نهان مگر سوی خود کنم

هر موی من هزار زبان باد و عمرش
تا من حکایت از غم یکموی خود کنم

تا در خرم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش به پهلوی خود کنم

شبها که سر گران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آئینه داد خاک شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز راه سخنگوی خود کنم

گر بسر که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز پیکر دوست فارغ گشتم و دار طعن من هم

تلافی صبر کن و هر دم هر روز نیسان یکموی او
کزین بیطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه و طفلان کشند دامن ز هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاک و دامن هم

چه گویم درد خود با کوه کن زیرا که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

ازین غیرت که تا گر سایه او بر زمین افتد
نمی خواهم که شب مهتاب باشد در روشن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی بزن آهم
بدین تقریب می خواهی که بایم زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابروی تو کمان داری و چشمت ناوک افگن هم

یکه از خوبان مرا دانی مقصودم هم
چون توئی هرگز نبود و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز دور را چون نمی دارم کز خسالت آن روز
در دل نمی آتش و از جان نمی آید دود هم

سکه بخت بد مرا گشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخوشنود هم

گر در عشرت بر دیم گل نخواهد کرد عشق
چشم من گریان چرا شد چهره گر آلود هم

آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من
سینه مجروح دارم جان غم فرسود هم

چون دل زار بلالی بیتوا فغان بر کشید
چنگ بر نهود و پیش در نالهٔ آمد عود هم

یا رب غم بیرحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم

نی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار
رنجوری و محرومی و حرمان بکه گویم

آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی
دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم

گویند طبیبان که بگو درد خود اما
دردیکه گذشت است ز درمان بکه گویم

دردیکه مرا ساخته رسوا همه دانند
داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم

اندوه تو تا گفته و در تو نهان به
این بیش که ظاهر کنم و آن که گویم

خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
من بیکسم افسانهٔ هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت بلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

چنان از پا فگندم امروز آن قامت قیامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب حضرت دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او را زنده میخواهم سلامت هم

جدا از آن به مردن آرزو مندم ای هجران
ربودی نقد جان از من کرم کردی کرامت هم

بلای عشق و اندوه غریبی آنچه حالت است
که تنی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن بلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

حالت اینکه هرگه در جمالت یکنظر بینم
شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب لیک خواهم
که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی حال من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نه بینم ده چه حالت است
که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین گر محنت و خواری فتادم در نگونساری
بنای عمر خود را دمبدم زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نه بینم هرگز آن مهرا
دگر بینم پس از عمری چو عمر شد دگر بینم

شب غم دیده بستم تا نه بینم بی تو عالم را
چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

بلالی گر نه بینم آسمان را زیر پای خود
چنان نبود که خاک آستانش زیر سر بینم

بگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم
از و یاری چرا گوید کسی جا که من باشم

کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمیداند
از آن دانم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر میخوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از آن سر قد گر جانب بستان روم روزی
بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که ارصد بر و ظاهر شد
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است من جان میکنم ای
ترا چون لعل شیرین است من هم کوه کن باشم

بلالی چون نمی پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گر چه دائم در وطن باشم

بیار بیوفا عمر وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نمیدارد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آئین دلجوئی
معاذ الله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جانکن آنسوخ و من افتاده در کویش
در یغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را تیبلا کردم آنستم

هلالی پیش آن مه شهر سازد زین شکایتها
در بیمعنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

دل پی آن دلبر تیرین شمائل میرود
دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

میروم نزدیک آن نصاب گو خونم بریز
من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک
چندگاهی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکوی او روم ترسم رقیبان بر تند
زانکه من از گرد خود با دل در گل میروم

آنکه می گوئی برو تحصیل درس عشق کن
میروم اما بی تحصیل حاصل میروم

وادی درد و بلا در عشق هر یک منزلست
کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میروم

میروم سویش باستقبال و خوشحالم که آن
میرسد اقبال من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آنکه از درد دل خود بفغان ست منم
وانکه از زندگی خویش بجان ست منم

آنکه در حسن کنون شهره شهر ست توئی
زانکه در عشق تو رسوای جهان ست منم

آنکه هر دم دل از هر بتان بر گیرد
چون شود روز دگر باز همان ست منم

آنکه در صومعه چل سال شبانروز بروز
دین زمان معتکف دیر مغان ست منم

در غمت گرچه بیکبار پریشان شده دل
آنکه صد بار پریشان تر ازان ست منم

عشقبازان همه با نام و نشانند ولی
آنکه در عشق تو بی نام و نشان ست منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانه مرا
آنکه هر جا سخنش در دو زبان ست منم

پس از عمری خود را بر سر کوی تو اندازم
زبیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که تا گه دو وصل اتفاق افتد
چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم

زبیم ماه نو را در خم طاق فلک آرگر
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

تو می آئی بمن از شوق منخواهم که هر ساعت
سر خود را بپای پیرو دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل زین سان که جا کرده بپهلویت
من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم

دلی کز دست من شد آه گر روزی بدست آید
کبابش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو از پای درافتم
در شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر بار غم این ست که من میکشم از تو
بالستر اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم نزنی تیر و بتیغم بنوازی
نادرم کشتن تو نزدیک تر افتم

من باز برآنم که بنوی سر زلفت
برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای
بگذار خدا را که بران خاک در افتم

گر رای من این که درین مرحله بردی
از وادی مقصود بجای دگر افتم

استیلاب سرشک از غره یکشای هلالی
مپسند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم
بسی امید دارم آه گر نومید بر گردم

چه حسن ست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردم
بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

چو آن مه رفته شد در شهر من هم عمار در رفتست
شوم آواره و هر دم بصحرا دگر گردم

خدا را این چنین زود از سر بالین من بگذر
دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

ز هر در کامدم در کوی تو همچو سگم راندی
سگ کوی تو ام تا چند یارب در بدر گردم

خبر می پرسم از جانان ولی تا گه اگر روزی
از و کس تا خبر گوید بمن از خود بیخبر گردم

هلالی چون به انگیخت عشق آن کمال ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم

خورشید جمالت بلب بام رسیدست
آن به که دران سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی که ز رشک تو هلاکند رقیبان
من نیز برانم که ازین عار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کنندت بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
گر فتد دورم معاذ الله صبوری چون کنم

از تو دوری بی ضرورت نیست خمکن آه گر
قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم

محنت هجران کشم تا تلخی دوران چشم
با ریک تن بیمار چندین بیقصوری چون کنم

دور از و جانم بلب روزم بشب نزدیک شد
الله الله چون کنم از دوست دوری چون کنم

منکر دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جفایی چون کنم
من سگ آن آستانم بیوفایی چون کنم

بعد عمری آشنا گشتی بصد چون جگر
باز اگر بیگانه گردی آشنایی چون کنم

رفتی و در محنت جان کندنم انداختی
گر بمانی زنده مانم در نمانی چون کنم

زاهدا از نقل دمی بیهوده منم میکنی
من که رندی کرده باشم پارسایی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالهٔ همچو عود
چون گرفتارم بچنگ نی نوائی چون کنم

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
تا لاله مگر روزی سر بر نزند از خاکم

هر روز ز نخوتم آئی و رقیب از پی
زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افگن شمشیر مکش بر من
یا آن که پس از کشتن بر بند نفیر اکم

این دیده که من دارم آلوده بخون دل
زاتروکه نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چه کنم
بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم

من ضعیف برآنم که پیرهن بدرم
چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم

وصال یار محال و من از فراق ملول
چو این نمیرود و آن نمیرسد چه کنم

اگرچه شاه جهان شد ز روی حسن ولی
بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم

بگو که چند حکایت کنی ز قصر هجر
چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم

هزار نامه نوشتم من گدا بسکن
یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم
چاره صبرست ولی صبر ندارم چه کنم

ریخت چون جگر از گوشهٔ چشم یکبار
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

ای طبیب این همه زحمت مکش و رنج مبر
زاری میرم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند
چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم

گرچه مرغان خزان دیده ملولم چه عجب
گل نمی بینم و آزردهٔ خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کسی گریه زار
گریه روی دهد و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون افت جا دارم
گشته‌ام پیروی عشق جوانی دارم

چاره‌ساز دل و جان همه بیماران
چاره‌ساز که من هم دل و جانی دارم

کاش چون لاله دل سنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم

بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا
لیک من از طمع خویش گمانی دارم

بنده‌ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست
من درین ملکم و عمری جهانی دارم

جان من شرح المعای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان تماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم

دارم آن سر که سبوی بازم سر خویش
هر چه کار آید اگر زین سر سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدم چند بمن همره شو
کز برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی
که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشته مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا به گردون نهم و از سر دنیا گذرم

منگر امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشه فردا گذرم

زیر سیکره عمری در التماس شدم
که خاک درگه دیر فلک اساس شدم

غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانه غمهای بیقیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ترا شناختم آنگه خدا شناس شدم

سپاس عیش بود پاس نقل باده و جام
هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست
پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوشا کز بیخودی با سر نهم بر پای او
بعد ازان از شرم نتوانم که بر بالا کنم

ایکه می‌گوئی دل گم گشته خود را بجو
منگر خود گم گشته‌ام او را کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را
من چه باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس زندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده‌ایم
امروز در شمائل خوب تو دیده‌ایم

مشکل حکایت ست که از ماجرای عشق
حرفی نگفته‌ایم و سخنها شنیده‌ایم

ما را براه عشق تو آرام خواب نیست
از بیخودی ست گر نفسی آرمیده‌ایم

هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط
با خود ز باغ عیش گلی هم نچیده‌ایم

رندیم و می کشیم همین ست کار ما
عمری سبوی مجلس رندان کشیده‌ایم

جائی رسیده‌ایم که از خود گذشته‌ایم
از خود گذشته‌ایم و بجائی رسیده‌ایم

هرگز بجانب مه تو رست منگریم
کز شوق ابروت چو هلالی خمیده‌ایم

روزی که ز فراق جمال تو بوده‌ام
گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام
هر جا که بوده‌ام بخیال تو بوده‌ام

هرگز شکر لبی به کسی گرد گفتگو
در حسرت جواب و سوال تو بوده‌ام

جائیکه داغ بر ورق لاله دیده ام — آنجا بیاد عارض خال تو دیده ام
چون کرده ام نظاره قد بلند سرو — در آرزوی تازه نهال تو دیده ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم — در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نزدم جانب طوبی — در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه زبان از پی دشنام برآری — من دست برآورده دعاگوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشیند رقیبان — تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
از غمزه تو ساحری آموزم و آنگه — موئی شوم و در خم گیسوی تو باشم
هرگه که تو از ناز بری دست بجوگان — خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ — معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزیکه فلک خواند مرا نام هلالی
میخواست که من مائل ابروی تو باشم

تو بهارست بیا تا قدحی نوش کنیم — باشد از محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطرهاست — باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن — هم تو با ما سخنی گوی که گوش کنیم
بارها هم بتو گفتیم ز ما نشنیدی — بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
هیچ ناگفته بجا نیم ز پیش ستمت — وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم
تا که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست — با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم ست هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

وله

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم — بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم
بعشوه زلف کشودی بچهره خال فزودی — سیه ز زلف تو گردم غلام خال تو باشم
چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری — چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم
کمال فضل تحصیل عاشقی ست خوش آمد — که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

خمیده باد قد من غصهٔ هلالی
اگر نه مائل ابروی چون هلال تو باشم

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم — هر کجا ناخوشی هست باو خوش دارم
گر سگان سر آن کوی کنند بلبل — پاره سازم دل پرخون و گرش دارم
چه بلاها که ازان مردل زارم نکشید — الغرض چه دل زار بلاکش دارم
تا ترا صفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا — ورق چهره بخونابه منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

شام عیدان به که منزل بر سر راهی کنیم — خلق مه جویند و ما نظارهٔ ماهی کنیم
پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو — غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم
بی خیانت کی توان قطع بیابان فراق — ره خطرناک ست اول فکر همراهی کنیم
خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل — پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رهم جان بازی خوش ست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم — لیک می ترسم ازان روز که دیوانه شوم
ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر — تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که به بیداری سیهای غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد از این خاک نشین در میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شوم قالب من
بهوای لب می گون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست
خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی مه خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عیدست برو ای که حیران تو گردم
قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم برهت جلوه کنان بنشین برانگیز
تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت خرمست
مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این خود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که تشریف غلامی
ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا جان بودم بنده فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم
می خرامیدی و من در قدمت می بودم

شب غم عشق تو صد حیف ز عمر یکه گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر به سیدن من لطف نمیفرمودی
همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بزنجیر تو مقصود رسیدی دستم
دست در سلسله زلف خمت می بودم

گو مرا حشمت کونین میسر میشد
همچنان بنده خیل و حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد
عمر ها طالب درد و المت می بودم

هر چه خواهی بکن ای یار که من از دل و جان
آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکره بگرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنود مادر گنم

بفراق تو گرفتار ترم روز بروز
کس باین روز گرفتار مباد اکه منم

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش
طرفه حالیست که هم کوه هم و هم کوه کنم

لب بلب بستم و سخن ای گل خندان که بهار
مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی
من و کنج غم و در سینه همان سیم و تنم

نه کنم یاد بهار و نروم سوی چمن
چه کنم دل نه گشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی یار رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم
هر یک الم فسانه چندین هزار غم

وصل تو زود رفت و فراق دیر ماند
فریاد ازین عقوبت بسیار و رحم کم

دانی کدام روز عدم شد وجود ما
روزیکه عاشقی بوجود آمد از عدم

گو نیست درد عشق بدرمان نمیرسد
من چون ریم که عاشقم و دردمند هم

تا هم و نیم جانی و هر دم هزار آه
اینک بباد میرود آن نیز دمبدم

چون آب زندگیست قدم تا بفرق سر
خواهم در دن جان کنمت فرق تا بقدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام
چنان که هجر تو می خواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
که در هوای توام گر بآسمان شده ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا
بجست جوی تو آوازهٔ جهان شده‌ام

خدای را دگرامی باد سوی من مگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و گنج محنت خویش
به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیدست شادمان شده‌ام

از آن شدست هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم
غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد او ولی
در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از تو موجب تجدید محبت است
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کرد دامنش
از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید
هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

کارم شبی که از تو بدیوانگی کشد
افسانهٔ تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی در بحر عشق آرزو دست
گیسوی او کجاست که در فتح جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم

بکوش این همه در احترام و عزت ما
که با نجواری عشق تو محرم باشیم

مرو که آخر ایام غم نزدیک است
بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی ماندست
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف نرگس عیش را وفائی نیست
رفیق باغ بهار است غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف زده
غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

ولہ

براهت نیم و از بیخودی در رهگذر غلطم
بهر جا پا نهی از شوق پا بوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگ شما
نمی خواهم کزان پهلو به پهلو دگر غلطم

بدان درت بسمل از تو می خواهم چنان رحمی
که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

بامید یکروزی بر سرم آید سگ کویت
دران گوهر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایت
که همچون خار و خاشاک از دم و سحر غلطم

نمی خواهم که از بزم وصال او دریم بیرون
گرم کن ساقیا جامی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
مگیر از و ستم و بگذار تا با درد گر غلطم

عید شد بزم تا بدهوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی بر کش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست
عزم جولان کن که خیزم خاک میدانت شوم

جلوهٔ تمثال جولان ده سمند ناز را
تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم

بیتی شد سرفراز بزم وصلت بوده ام
بعد ازین مگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشه چشمی که دل را جمع سازی اندکی
تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم
بمراد دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
میروم تا من دل سوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است
کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان زغم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

دلم ز دست شد از دست دل چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوش ست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان بلب نرسی
تو در میانه جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست
اگر نسبت دل سخت بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب جمال روی در ستاره کنم

نقد جان را دهمهای زلف جانان میدهم
عاشقم در بهر سودای چنین جان میدهم

یکدر از حال من آشفته می پرسی مپرس
کز پریشانی خبرهای پریشان میدهم

پیش آن لب آرمی میرم زهی حسرت که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

این چنین کز چشم من هر گوشه میبارد سرشک
عاقبت ای گریه مردم را بطوفان میدهم

دور دارد هجران اگر قصد هلاک من کند
تم خود می بخشم و جان را بجانان میدهم

هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان دهم
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان تسلیم کن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست حد آنکه گویم بنده روی تو ام
دیگری گو بنده باشد من سگ کوی تو ام

چشم سرخت ناوک انداز ست و ابرویت کمان
کشته چشم تو و قربان ابروی تو ام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم
سالها شد جان من کز جان دعاگوی تو ام

گرچه ای خوی من خصمی تو عاشق کشتن
ترک خوی خود مکن من کشته خوی تو ام

گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
زانکه من در آرزوی سرو دلجوی تو ام

پند گوئی پای در دامن کش و این سودا
پا کشیدن چون توان دل می کشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید ست سر راه گذاری گیریم
ماهروی به کف آریم و کناری گیریم

شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار
ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گرد خواهم شدن دامن آن یار گرفت
ما درین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم دمی گر وصل آمد ما
آه گر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابروئیم
کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ
ما نه آنیم که هر گز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بجائی که من گذری کن چو در خاک توم
که زنده کردم و بار دگر برای توم

نهادم از سر خود یک بیک هوس را
همین بود هوس من که در هوای توم

توئی که جان جهانی فزاید از لب لعلت
منم که هر نفس از لعل جانفزای توم

بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
تو بر سرم قدمی نه که زیر پای توم

دل از جفای تو خون شد دوا بدار که عمری
دم از وفا زنم و آخر از جفای توم

ز دست رقیب بدگویش که ترک جان بستانی
تو جای خویش بمن ده که من بجای توم

مرا بخواری ازین دشمنان بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای توم

هم شبی در رنجه شد آن ماه چون کنم
دیگر نماند جای نفس آه چون کنم

طفلست و شوخ و بیخبر از درد عاشقی
او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

چه اهم گنه بخاطر او بگذرم ولی
سنگین دلست در دل او راه چون کنم

دریای او بمردم و قدرم نشد بلند
یارب ز دست همت کوتاه چون کنم

ای نخبت من کجا و تمنای وصل او
درویشم و گدا هوس شاه چون کنم

گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل
بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گوئید ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یار بی رحم و من از درد بجانم چه کنم
من چنین بار چنان آه بدانم چه کنم

میروم گریه کنان فتنه زنان سینه کنان
مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم

بی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام
آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم

بی تحمل نتوان چارهٔ عشق تو ولی
من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از در منال
من ازین درد به فریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که رقصان رقص بازی لاله گون بینم
ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم

سخن چون بر زبان رانی زبان من کام افتد
زمان چون بر لب آری لب آری جان شیرینم

کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی
مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته ام

قدم چون رنجه فرمودی بیا آسوده بنشین
بچشم خود ز پای نازلت آزار بر چینم

مرا ای طفل مخور و بکشتن مرا ن دیگر
که جان بر لب رسیده گوش بشنیم

خراب افتاده ام بر بستر مرگ از شب هجران
اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین بمالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمندم وز دعاگویان مسکینم

دور شد که ز درد فراق بیمارم
ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

چو ناله سینهٔ من چاک شد بباد مبین
که از تو بر دل پرخون چه داغها دارم

مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
که زار زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هیچم
که آیم و بسگان در تو بسپارم

خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
که در کمند بلای سیه گرفتارم

بجلوه گاه جهان هر دم سرشک فشان
بباغ سنگدلان تخم مهری کارم

هلالی از غم یارست روز من شب تار
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شیاست
تو راحت دگران شو که من برای عذابم

بدیگران منشین و بجان من مزن آتش
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم

اگر برای هلاکت منست ناز و عتاب
بیا و قتل کن ایدون که مستحق عتابم

سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم

بگرد روی تو پروانه ام که شمع مرادی
اگر تو روی نتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست هلالی همین که در خور خوابم

ساخت گدای درگهت مرحمت الیم
بلکه گدائی تو شد موجب پادشاهیم

بندهٔ خاص آن درم ده چه کنم که میکند
ترک سفید روی من ننگ ز روسیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشور تنان
هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم

شاید اگر به فرق من گوشهٔ نعل کفش
راست بماه نو رسد رفعت کجکلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
موجب صد گنه شود دعوی بیگناهیم

تستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا
وه چه گویم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل از شکل تو با ناز و خرامت گویم
هر چه گویم همه داری ز کرامت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی
حیرتم سوخت ندانم بچه نامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو اغاز کلام
منکه هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم انشا فسر جمشید زند
بنده از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا نگم خود همه شب با در بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

خراب یک نظر از چشم همچو آهوی تو ایم
حال ما نظری کن که ما خراب توایم

سؤال ما بتو از صد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم

چه حد آنکه توانیم همعنان تو شد
همین سعادت ما بس که در رکاب توایم

عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم

عجب نباشد اگر از لبت بکام رسم
که مست باده نازی و ما کباب توایم

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

مرا چه زهره که گویم غلام روی تو باشم
سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
هنوز بر خط راز نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
بگوشه بنشینیم بگفتگوی تو باشم

ای خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان
نشسته با دل آسوده ربروی تو باشم

ترا آن بتی که من بت پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه باشم که می لعل بآن ماه کشم
بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافت مرا لذت خونخواری عشق
دل نخواهد که دگر باده دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری
هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسد
آه سردیکه من سوخته ناگاه کشم

چند درد و الم ش بر دل پر درد منم
چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان صنمم ناله کی آه
چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیامد ماهی
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم
گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان
گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان
سوی ما هرزم نبیند از ذ نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو
تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت این لعل میگون خنده
گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند راه
بر فشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان و لب کشت و کوه صحرا هم خوش است
هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

کس چرا از دست و پا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

ساقیا می خانه در یاست پر آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم

ناز نینان سرکش نیاز در مقام احتیاج
جای آن دارد که ایشان را استغنا کشیم

چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل زین خشم و کین بگذر که ما
ناز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه
بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

نهادیم بخاک قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم
چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم

باختیار توانم که راز نه کشایم
فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم

اگر چه روی تو خورشید و از جلوه نماست
سیاه روئی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم این که شب آرمی و می بیاسایم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی اینهمه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم
خواهش بر کنم و خال عذار تو کنم

همچو سگ با تو سر آسیمه ام ای طرفه غزال
میروم در هوس آنکه شکار تو کنم

ای گل تازه که در آمده پیش نظر
رو مگذر که تماشای بهار تو کنم

ماه من سوی هلالی بگذر از سر مهر
سرمهٔ دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

پشت و پناه من بود دیوار در من
از گریه بر سر افتاد اینجا خاک بر من

لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم
نی آن مقابل تو نی این برابر من

من مانده دست بر سر از ناله دل خون
دل مانده پای در گل از دیدهٔ تر من

خوابم چگونه آید گر چشم و دل همه شب
باشد در آب و آتش از دیدهٔ تر من

تاب جفا ندارم ای داد اگر ازین بیش
ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من

ای باد اگر ببینی خوبان شهر قدرت
عرض نیاز من کن با نازپرور من

جز رنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که جز هوای وصال تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من اینست
درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
که نیست لایق او کلبهٔ محقر من

ز جلوهٔ سمن و سرو دل نیاساید
کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من

ز ترک مست من ای زاهدان کنار کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

عذر کنید رقیبان بسیل مژگانم
که دردمندم و خون می چکد ز خنجر من

شتاب کرد و جفا نیز می کند هیهات
هنوز ناچه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

وله

من و تحمل حسنت چه یار بهتر ازین
بغیر عشق چه در رزم چه کار بهتر ازین

بروزگار شدی یار من بحمد الله
دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

ز جرعهٔ کرمت بیشتر نشان بر من
تو ابر رحمتی آخر بهار بهتر ازین

بغمزهٔ آهو چشمت شکار مردم کرد
که دید آهو مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه گلی که تر است
نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

تو مست جام عزیزی همیشه ای زاهد
مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

بران سمند که در چابکی و جلوه گری
نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

نه رحم در دل دارد نه صبر در دل من
اجل کجاست که بس مشکل است مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات
زهی خیال کنج و آرزوی باطل من

ز منزلی که منم ره بعیش نتوان برد
که رهگذار غم افتاده است منزل من

بداغ لاله زخمان چون بود دلم بی باغ
گل دگر نه دمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو رنگ بسته پیکانم
که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را بنیم جو نه خرم
کزین معامله بیجا صلاحیست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
زین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمی ست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه دارد دل تنگم از فراق
دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان

در چون شست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن تو رفتن نمیتوان

نظاره کن در آئینهٔ خود رقیب من
اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

من از وطن جدا و دل من زین جدا
آگاه نیست یار ز حال غریب من

زنهار که درد عشق تو ام ساخت ناتوان
مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خورم غم دل تسکین ز دلخوش
گویم بخود که از ازل این نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار چه گویم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خراب ست کار من

زین بیش صبر بود دلم را قرار نیز
یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده
تا بر دل کسی نه نشیند غبار من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار من
ده چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم از درد و نگفتی درمندان این
دردمندان را نمی پرسی چه استغنا است این

سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد
زانکه بر من رحمتی از عالم بالا است این

خواستم کان سرو دردی در کنار آید دلی
با کجا بی فلک هرگز نیاید راست این

حال دل در سینه بود و جا مهر شد دلم
آن ز جا رفتست ما همچنان بر جا است این

اشک گلگون مرا چهره بر کس گفت
کز تو گل چهره آشفته و شیدا است این

گفتمش فردا است با من وعدهٔ وصل تو گفت
دل به فردای قیامت تکیه آن فردا است این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
پیش ازین پنهان مکن کز چهره پیدا است این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن
دفتر مندان را بمرگ تو مبارکباد کن

گفته در دین ما هم فراموشی خطا است
چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم
تا ز اول بشنوم بار دگر بنیاد کن

زینهار امل جهان سلطان خوبان رسید
حال ما را عرضه ده گر نشود فریاد کن

ای فلک زان شکر کز نقش شیرین کنده شد
گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن

ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

آه بری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می کنی او را به سنگی شاد کن

گرچه اسازی به تیغ جور بند از بند من
از تو قطعاً نگسلد سر رشتهٔ پیوند من

غمزهٔ خونخواره ات را گر سر عاشق کسی است
عاشق دلگر نخواهی یافتن مانند من

تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خند
چیست چندین زهر خشم ای شوخ شکرخند من

امشب از بخت سیه در کنج تاریک غم
یکزمان طالع شوای ماه سعادتمند من

کرده عهد و وفا من خورده ام سوگند هر
بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند دشمنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با همه دردت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب لعل حضرت چه ای خیال است
ز آتش آب میجوئی تمنای محال است

کسان گویند هر جو بیدهٔ یابنده میباشد
ترا می جویم و هرگز نمییابم چه حال است

قدرت رانی الف امنجو انم دنی منز میگوئم
بلند و پست چون گویم که دور از اعتدال است این

به هجرانش دم آبی که می گردد نصیب من
جدا زان لب حرامم باد گر گویم حلال است این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلال است این

منم چون غنچه و زخم تو زان گلبرگ تر پنهان
دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان

تماشا رخش و دیده خوانی بود بیداری
که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان

طبیبا داغهای سینه را صد بار مرهم نه
که دارم در تهی هر داغ صد داغ دگر پنهان

خط سبزی که خواهد رست زان لب میدانی
برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
گر از عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان

ز تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
بلای عشق جان سوز است اگر میداد گر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان
تار آن طرهٔ شبرنگ و شب تار همان

نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان با من
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان

طی شد افسانهٔ هر عاشق و معشوق که بود
قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان

همره غیر چو باشی دلم آزرده مکن
جان من بس بود آزار دل زار همان

گویم ای شوخ بدیوار غم دل پس این
با تو گفتن چو همان است و دیوار همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وان جفاجوی بادر سر آزار همان

ای پری چهره من چند نشینی بکسان
ماه من چند با غیار کنی هم نفسی

دامن چون تو گلی حیف که گیرند حسان
تیره شد آینهٔ لطف تو زین همنفسان

همش هر سفله بشیرین سخنی لب بگشا
شکرستان تو هیچ است بکام ما سان

یکسره بر عشق جوانان هوسناک کمن
که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من
چند روزی به وفا کوش برای دل من

گر تو میداشتی این آتش پنهان مرا
دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من

حاشالله که دلم شرمگی تو گوید بجفا
کز جفاهای تو بیش است وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نه فرمود دوای دل من

دل گرفتار بلا نیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا بلای دل من

روز نوروز است ما را مجلس افروزی چنین
سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین

از جفاکاریهای دلگوش بقول رقیب
ماجرا آموختی باز ار بدآموزی چنین

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع
غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را
چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
ده که دارد آفتابی عالم افروزی چنین

ای قدرت نازک نهان چو غبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد میباشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم دست شست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون کز دل من داشت چشم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آمد هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف است گهی قهر کار دلربای من
ولی لطف او برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدلله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

بلای من شد این بالا خدایا پیش من بنشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بپای من

ز اشک خود بخون آغشته ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت جایست پاکانرا جای من

هلالی بعد ازین خواهم که پا از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتم چون زنده ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من

درد من عشقست و درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من

شمه ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشین ست آنکه گاه دیدنش
شعلها پندارم افتادست در مژگان من

بسکه من هوش و حیرانم ز چشم مست او
هر که را چشم ست میباید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدائی می کنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن

دو جهان در عوض یکسر موی تو کمست
دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن

خال اگر نیست رخ خوب ترا زان سبب است
که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

جرعه بخش از آن لب که تو هست عظیم
تشنه را آب سرچشمه حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
در دو سرا نیمه خوش نیست بهمان دادن

بی تو هجران بسرم گر اجل آرد روزی
میتوان جان خود از شوق بجانان دادن

گه چنین موج زند اشک هلالی هر دم
خانمان را همه خواهیم بطوفان دادن

ز رشک سوختم بر رقیبان سخن مکن
در میکنی برای خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی ختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی
جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می شوی
سهلست بر من اینهمه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عشق فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت هلالی و قدر شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان سوی دل افگاری ببین
از جفاکاری حذر کن در وفاداری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظهٔ بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکدو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خویش
هر طرف دیوانهٔ دیگر بیاداری ببین

سوی من بین بدشنامی مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لایق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی ای باغبان
در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

ایکه میخواهی نشانم بر سر کویش بیا
استخوان فرسوده در پای دیوار ببین

دیدن پرسیدنش ما را محالست ای رقیب
هم تو بسیاری بپرس از ما و بسیاری ببین

زاهدا در خرقه پشمین مسلمانم مخواه
در تهٔ هر موی این پشمینه زناری ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه بزمی نشین باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

بهار میرسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من

شدی بباغ که آنجا خوشست مجلس ما
بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من

مخوان بجلوه که ناز خود رقیبان را
همین بس است که ای نازنین تو باشی و من

خوش است همسفری با تو خاصة الوقتی
که گر بروم روم پایچین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمن تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان

عاشقم جامی ولیکن او بجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

روی نیکو دیدم و از طعن بدگو سوختم
بس بینیا دانچه من دیدم ز روی نیکوان

بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی میتوان

ایکه بر قول تو دارد ماه من شمع قبول
بشنو از من حسب حال چند و او را بشنوان

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد حرمت
پارهای دل بخون ناب جگر ساز در آن

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن

ای گریه بیا در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن

چون آینه هر لحظه بهر کس منما روی
زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگر خلق بدلها مزن آتش
اندیشه ز درد دل خونین جگرے کن

از بهر گرفتاری ما زلف میارای
ما بسته دایم تو فکر دگرے کن

ایخواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت
بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهاے من او را خبرے کن

مسلمانان مرا جان بجا آمد از الم بیرون
که می آید هلال اے برو من بسیار کم بیرون

بران در انتظاری با آنکه مے دانم
که شاهان بهر درویشان نیایند از حرم بیرون

مرا اندیشه تو خواهی کشت یا هجرت دم دیگر
بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون

ز بهر گریه پنهان در از اغیار بر بستم
ولی دیوار ما داد از جانب همسایه نم بیرون

نه اشکست اینکه موج انگیخت خوناب دل ما را
نه آه ست اینکه جان از خانهٔ تن زد علم بیرون

اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را
ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبهٔ کویش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردن چه باک از آن مردن
هزار بار براے تو میتوان مردن

بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما
نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن

زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب
که مشکلست بصد آرزو جوان مردن

بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین
سعادتست بران خاک آستان مردن

خدایرا که دگر ناگهان برون محروم
وگرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن

تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار
من و رسیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

ولہ

من گرفتار و تو در بند رضای دگران
من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران

گنج حسن دگران را چه کنم بے رخ تو
من برای تو خرابم تو برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ
کاش بودی من و نخسته بجای دگران

بیش ازین بود هوای دگران در سر من
خاک کویت ز سرم برد هوای دگران

باز سر کردم و سوی تو هنوزم ره نیست
وه که دارد سر من شک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد
روزی من شو و ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفاے تو خوش است
اے جفاهاے تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی تو آن نیست کسی ارتر از من
در پیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسے هست
هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالب آنی که بپاے بنشینے
بنشین که ترا هست کسی یارتر از من

چون غنچه اگر سینه مملو ز نگاهی
دانی که نبوست دل افگارتر از من

خلق دو جهانست گرفتار تو لیکن
در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری را سگ آن کوی مخوانید
کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناه است هلالی
فردا نتوان یافت گنهگارتر از من

ای ماه من شاه سپاه همه خوبان
خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینے
بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حیرت آن چشم که بے سرمه سیاه است
خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

سویم نظرے کن که بسے خوبتر افتد
زان چشم نگاهے بنگاه همه خوبان

خوبان چو سر اسر همه در راه تو خاک اند
خاکست سرم بر سر راه همه خوبان

تیغ از کف خوبان گنهی نیست اگر هست
بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای معلم خاطر غمدیدهٔ من شاد کن
بنده گردم یکزمان آن سرو را آزاد کن

از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن
یا بده دادِ من درویش یا بیداد کن

خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان بهر نوعیکه خواهی یاد کن

دل نه صد چاکست آخر مرهم لطفی بنه
رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن

ای دل این چون خوردن پنهان مرادیوانه کرد
تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن

ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود
گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

خدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چو دارم عزم رفتن با تو نتوان در دل گفتن
که وقت رفتن جان بسته میگردد زبان من

من از بیمهری آنماه مردم کی بود یارب
که با من مهربان گردد مه نامهربان من

زبان یار غیر مینیست کام من بصد تلخی
زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من

گمان دارم که با من اتفاقی هست آن مه را
چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من

تب هجران بنوبت میستاند جان مشتاقان
گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من
راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او
گفت ای بیدل چه میجوئی بگرد کوی من

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری
روی ایشان را مبین شرمی بدار از روی من

از تو این قید یکه من دارم خلاصی مشکلست
کز خم زلف تو زنجیریست بر هر موی من

چشمت از مستی فتد هر گوشه در حیرتم
زینکه هر گو گوشهٔ چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن پیش ازین
کز کمانت عاجز آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخوئی مکن
هر چه میخواهی مکن ای ظالم بدخوی من

ای دل بکوی او مرو از نیکوئی غمخوار کن
خود را و ما را پیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ گر مرو بر چهره ام ظاهر مشو
آنجا که پنهان خون رده ام در روی من پیدا مکن

تا چند ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم
بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هر دم نمائی عشوه
اینها مکن و میکنی در پیش چشم ما مکن

تا چند هر دم غنچه سان خندی بروی این و آن
چون شاخ گل باش از حیا سر پیش من بالا مکن

با ابرو چون ماه تو هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن

سرو ناز من که سوی باغ شد دامن کشان
طعنها بر ناز نسرین چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هر دم فزون شد دردمن
ساخت خط هر درد دل را اشک رنگ زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید
ای رفیقان سخت دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه
کاش روزی باد در گوشش رساند گرد من

آتش عشق تو در جان من شیدا فتاد
شد به با آتش عشق تو آه سرد من

چون هلالی در غم عشق تبان سنگدل
محنت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو
بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو

معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری
نه یکجان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو

مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی
که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو

توانی زنگ دل آخر جفا آزرده میگردی
مبادا آنکه باشد آه سردی از قفای تو

ازان لب جان نه کس را دگر خواهی جان بخشی
مرا بارے که من جان داده ام عمری برای تو

مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من
که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده بنزلم اے مه نازنین فرو
ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو

نیست عرق ز تاب مے وقت صبوح بر رخت
ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو

چند بخشم بگذری تو سن ناز زیر ران
ده که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو

چون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده
ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو

بسکه ز غصه خون من جوش کنان بسر رود
در تب اگر عرق کنم خون چکد از زمین فرو

خورد هلالی از کفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتے این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو
حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو

شمع جمعے و همه سوخته وصل تو اند
گنج حسنے و جهانی همه ویران از تو

بارے اے کافر بیرحم چه در دل داری
که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پر نشان چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه اسر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شگفت بباغ
دل خونین جگر انست پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود
بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران سر راست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی از تو
جام مے گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون تا سر خوانده ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن همه ایجان هم که بس لایق فتاد
عشق روز افزون من با حسن روز افزون من

از فسون گر نیست چون بیخوابی ما را علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامهٔ قسم نوشت و ساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

داغها دارم بدل چون لاله نتوانم نهفت
آنکه همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قدر موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او
که سرو ناز تو اندر شدن برابر او

ز نوبهار رخش آفت خزان دور است
هنوز سر نکشیده است سبزهٔ تر او

بنازم آن مژهٔ شوخ را که در دم قتل
چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

رقیب کیست که او را سگ درش خوانم
اگر براندازان کوی من سگ در او

بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد
فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتهاے هلالی بوصف تازه گلی ست
ز برگ لاله و نسرین کشیده دفتر او

له

نمی گشتیم سر از آستان خانهٔ تو — کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من — مکن مکن که مرا می کشد بهانهٔ تو

ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن — که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

ازان سمند تو برمی جهد که جولان — که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو

سفید گشت مرا استخوان و خوش حالم — بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو

شب از فسانهٔ بروز آورند و این عجبست — اگر روز خود بشب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

له

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او — شب روم لیکن چه حاصل چون نه بینم روی او

دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره — از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو — بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او

گرچه بس دردم دلی هر جا که منزل میکنم — می نشیند رو بکوی یار و خاطر سوی او

منکه در پهلوی او خود را هم از رشک — دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم — تا گه آزاری نه بیند ساعد و بازوی او

هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
ناله دیگر برون می آید از هر سوی او

خواهم فگند خویش را پیش قد رعنای او — تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نو ساخته از رخش گل ساخته — خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او

غم نیست جان من اگر داغی نهاد بر جگر — ای کاش صد داغ دگر بیند بر بالای او

تا دل بجان ماند مرا از دیده گو دل دار — مردم نشین است آن سرا آنجا بخواهم جای او

گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از سگی — از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم بسر پیش قدم گفتا کرا بر روی او

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو — این یکی حیران من میگشت آن حیران تو

دامن خود را بکش امروز از دست رقیب — ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو

زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد — گر کسی مرهم نهد بر زخم از پیکان تو

کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم — گر من هم برنخواهد خاست از میدان تو

محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد — زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو

وی که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا — وای گر ظاهر نمی شد خندهٔ پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بیدرمان تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو — تا کی جفا کنم با بیمهر وفای تو

چون مبتلای عشق ترا نیست چاره — بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو

می خواهم از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم — ای صد هزار جان مقدس برای تو

تا دیده ام که بند قبا چست کرده — بر دل چه بند هاست مرا از قبای تو

ای سرو اگرچه دور شدی از کنار من — هستی که در میانهٔ جان ست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
می خواهد از خدا که شود خاکپای تو

خاکم بر سر پیک حریم حرم او — باشد که بجای برسم در قدم او

بر داغ دلم مرهم راحت گذارید — تا کم نشود راحت درد و الم او

زنگونه که بر دل ستم دوست خوش آید — خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
می سوزم و این آه جگر سوز دلیل است — کز جان و دلم دود بر آورد غم او
داریم امید کرم از یار ولیکن — دیدیم ستمها بامید کرم او
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم — گویا دم جان بر در عیسی ست دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

ما زیکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو — روی با ما کن خدارا تا نه بیند روی او
دیدهٔ نااهل دروی اینچنین حیف ست حیف — چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت — تا نه بینم غیر را زین پیش همزانوی تو
میکنی بیداد و میگوئی که این خوبی نیست — اینچه خوبی و اینچه بیدادست داد از خوی تو
چون نیامیزی بمن در کوی خود رازم بکش — خون من باری بیامیز د بخاک کوی تو
خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا — همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تند خو — عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو
جان من دیگر نمی اغیار کردن تا بکی — گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو
ای طبیب از سحر درد ما غم درمان مجو — زان که ما با درد بی درمان او کردیم خو
همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق — بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او
رفت آن آب حیات از جوبار چشم من — کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو
صورت دعوی گل معنی ندارد بار نیست — چون ندارد صورت معنی چه دارنگ و بو
بر سر کویش هلالی رنج بیجون شستن چه سود — سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

ولہ

سازم قدم ز دیده و ایم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم — ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
منما جمال خویش بهر کج نظر که نیست — چشم بدان مناسب روی نکوی تو
جان آرزوی وصل تو کرد ست در ازل — ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب — بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
ای دل ز دیده گریه شادی طمع مدار — کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو
ساقی مدان ز مجلس خویشم که خو گرفت — دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفت که هلالی غلام ماست
ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح ست از هر جانبی صد غم درو — با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت ست — اینکه پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد — زانکه حیرانند چون من جملهٔ عالم درو
عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست — وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگانت کمتری
هیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

مردم ازین الم که نه مردم برای تو — ای خاک بر سرم که نشد خاکپای تو
گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا — روزی هزار بار بمیرم برای تو
غم نیست گر ز هر تو دل پاره پاره شد — ای کاش ذره ذره شود در هوای تو
گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا — تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
در آرزوی آن که بمن آشنا شوی — آمیختم بهر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست آرزیب — ای کاش بودی من بیدل بجای تو

از بادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوی داغها بردست آه از دست تو — گاه از داغی تو می نالیم گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ — روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته — من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ دگر چون لاله رو فاشاکم بسوز — تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
آنچه بیداد کرد هر جانب سلطان حسن — داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو
بیخ وانی چیست این داغ سیه بر روی ماه — عارض خود را سیه کردی سیاه از دست تو

بیش ازین از داغ تو پیدی هلالی را سوز
چند سوزد دردمند بیپناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او — مرا این درد گشت آیا که گوید درد من با او
هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من — وصیت ایما نه سازم و گویم سخن با او
ست من سف عدت خلقی عاشق روی لیش — چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او
تم چون رشته شد زان پیرهن گلگون و خشحالم — که باری میتوان گنجید دیگ پیرهن با او
من و گنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن — کنم تا می کشم شبها بر اطراف چمن با او
بر تن در صحبت تلخم بجان در خدمت جانان — عجائب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسرو است و ناز کهای حسن با او

آنکه رفت از خود و مدل میرود دنبال او — کاش فردا جان برون آید باستقبال او
هر کجا او میرود من میروم دنبال او — هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده آنخال شیرین بر رخش — کاش بودی مردم چشم بجای خال او
هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم — تا چو هست از در برون آید شوم پامال او
فال وصل میزدم ناگاه آن سرو رخ نمود — آه ای من بنده روی مبارک فال او
آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد — بر سر پاینده باد اسایه اقبال او
کار دل عشق تو شد کارش همین باد و سیاه — غیر نام این عمل و نامه اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمترست
وه کجا حوال سگان هم بهترست از حال او

خوشتن با شد اگر باشم بر طرف چمن با او — من باشم و او باشد او باشد و من با او
بر همزدن چشمش جان می برد از مردم — کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او
با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم — هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او
جانم بر جانانم من خود تن بیجانم — آری ز کجا باشد جان من و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کرد آخر آن عهد شکن با او

من بیدل بعمر خود ندیدم یک گناه از تو — نمیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو
همان روز یکه گشتی پادشاه حسن دانستم — که داد خود نخواهد کرد هرگز دادخواه از تو
کشش مرسینه را زان تیر آخر که در محشر — طلب دارند فردا خون چندین بیگناه از تو
تو شاه ملک حسنی من گدائی که عشقم — مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو
ز هجرت هر شبم سالی و هر روزم بود ماهی — گهی از غیر می نالم گهی از خویشتن گاه از تو

هلالی بیتو در شبهای هجران کیست میدانی
سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

له

باز آ سوار شوخ کجا میروی مرو — آه اینچه رفتن است چرا میروی مرو
هر دم ز رفتن تو بلای دلست و دین — ای کافر بلا چه بلا میروی مرو
چین بر جبین فگنده برین فتنت خطاست — ای ترک چین براه خطا میروی مرو
بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار — ای گل که همچو باد صبا میروی مرو
دل رفته است و از پی او تند میروی — یا آن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

اینچه چشم ست که بی خوابم ازو — وین چه زلف ست که بیتابم ازو
اینچه ابروست که پایست دوتا — ساکن گوشهٔ محرابم ازو
این چه مژگان درازست که من — کشتهٔ خنجر قصابم ازو
این چه لعل ست که تا دید دلم — هر دم آغشته بخونابم ازو

این چه تابست هلالی که فتاد
شعله در خرمن اسبابم ازو

یار و وداع میکند تاب وداع یار کو — وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو
نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم — عارض مهر و ماه را طرهٔ مشکبار کو
یار نو و بهار نو باعث مجلس ست و نی — ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو
وه که بر آستان تو گشت رقیب معتبر — پیش سگ ست مرا این قدر اعتبار کو
طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی — تو که باو چو نیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن زان لب دشنام ده — در سخن با عاشقان هم حیف دشنامی مده

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا — بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
می کنم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی قصه او را سرانجامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — ساز نم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای دهر — چند روزی دل بدست نازک اندامی بده
جان من در حسرت آن سیمین ساعد بسی — چند سوزی بیدلان را وعده کامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا کی
ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پس لطف تو و کنون جور و کین همه — اول چه بود آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شما را چه آگهی — ایشان نیازمند و شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست — باد النصیب این دل اندوهگین همه
آن نیز ده از غبار رهش توتیا مجو — کز گریهٔ تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور این همه — ما کشته می شویم چه حاجت باین همه
رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان — دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال — دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبار هم بجانب ما بین روی لطف — یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرانشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

له

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه
نمیدانم ترا با من چه نازست این همه

خنده‌ات جانست و لب جان‌بخش خطب جانفزا
مایهٔ جمعیت دعم درازست این همه

خوابم از چشم دوم از جای دست کار رفت
از فسون آن دو چشم سحرسازست این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت درست
لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه

ذوق ناز و کبریای حسن و زشتی مرا نشست
گر نوازشهای مژگان فتنه‌سازست این همه

از سجود آستانت چهره‌ام پر گرد شد
گر چون گویم که نور آن نمازست این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلست
مستمع را انگبینهای جانگدازست این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم میشود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصد کوش
صبری که بود بیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده‌ام ز لبت نامزد خویش
گفتا سزاست هر چه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجو که خوبان شهر را
ما آزموده‌ایم تو هم آزموده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

شادم که بنده را سگ خود گفته از لطف
ای من سگت که بندهٔ خود را ستوده

جوری که از تو دیده هلالی بان خوش است
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز نظر دامن برزده
جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد نازکش گر راست می‌پرسی ز من
سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده

خواب چون آید که شبها بر دل ما ناسحر
هر زمان زنجیر زلفش حلقهٔ دیگر زده

له

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته
خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز
هست قصابی که بر دور میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب
زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد
ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی گرد روی زرد خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده
غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی
من نمیدانم چه خوبیست اینکه پیدا کرده

آگهی مسیحا مرده را زنده می‌کرد از دعا
گو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جانست بنشین از نظر غایب مشو
مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش می‌گفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که بار ناز او روی عجیب رسیده
هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی
زحمت دود فراقش روز و شبم بسیده

کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش
اندوه دور رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ
اینها که بی تو بر من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره
هر کس بجای رسیده بعد از طلب رسیده

چشم او می‌خورده و خود را خراب انداخته
تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی پیرو با غنچه بر رخسار گل
جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب آن زلف ست بر روی تو یا خود با غبان
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گه گهی آئی بیرون آن هم نقاب انداخته

گر بگویت هر دم آیم بگذرم صبرم کن
شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم ملکه او
روز حی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بیچاره دم ز دردت چه دوا کنم چه چاره
که هزار بار خون شد جگر هزار پاره

صنم ز عشق دردی که اگر بکوه گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بر رو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی تو آچه نسبت
تو زیاده زماه و دگران کم از ستاره

ز برای نشین من خوبست چشم سوخت
ز چه می کشند خنجر مژه از هر کناره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خسته هلالی چو بسوختی حذر کن
که مبادا ز آتش او برسد بتو شراره

تا بهم جا بگوشه می خانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که در غم زلفت فرسوده منست
دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

آنکس که تاب داد بهم طره ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانه خداست بسازم که کافرانی
آن را ز من گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پر توی به هلالی فگن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو
دز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

از ما شنو حکایت ما پیش از آن خلق
گویند با تو یک بیک افسانه ساخته

پیمانه بیار و بباده که بعد از این
دوران ز خاک ما تو پیمانه سوخته

خرسند شد هلالی مسکین بحال او
از مزرع جهان بهمین داده ساخته

ای همچو پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده

دریاب که ماتم زده روز فراقت
هم چهره خراشیده و هم جامه دریده

ای داغ بران عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته نی از تو شنیده

زین اشک جگرگون عجبی نیست که امروز
خار غم او در جگر ریش خلیده

آزرده شد از چشم من امشب گلت سرخ
در دامگه پای تو آسیب رسیده

آن دل که ز غم خودی دنی آه کشیده
از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی
گویا که بروی تو دل از غصه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه
جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

گر بسر حلقه بسبیح ملک بار رسی
قدسیان نعره برآرند که سبحان الله

گر بمنزل گه وصلت نرسم معذورم
ره دراز ست و مرا عمر بغایت کوتاه

گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت
آه گر گریه نمی بود چه میکردم آه

صد شب هجر گذشت و همه من بیدارم
طرفه عمری که بصد سال نمیدرم یکماه

عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام
ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که سر خویش نهادست بامید کلاه

آن سایه نیست دام دنبال افتاده
چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هردم زجور خوبان در حیرتم که ایزد
آن را که داد حسنی بهر چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت
آن جا کمتر از من من از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت
طوق سگ کو باد در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست با من
در دست هر چه دارم باد اندر آباده

چشمان خود بردیم از مرحمت گشادی
در بار رحمت تست بر روی من گشاده

یا سر شد بهایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه
کاشکی بر نشود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت نهند
آیم و با خشونت در می خانه

خواستم کاین دل سودازده غافل گردد
ده که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی ز رخت شمع جهان افروزست
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

مه طپیدم زغ دلم بر سر آن داد دل
چه کند خرمن عمرست همین یک دانه

آشنائی ز جفاهای تو محرومم ساخت
ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه

قصهٔ خویش باحباب چگویم شب هجر
این شب آن نیست که کوته شود افسانه

دوش در آن کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خراب ست درین ویرانه

گر نیست جام گلگون خوش نیست دور لعل
بی می چه نشه خیزد از دیدن پیاله

آن نوح روزگار از گریه غرق طوفان
گو همدمی که گوید درد هزار ساله

تا کی بنازشوخی لب را گزی بدندان
گلبرگ نازکت را آزرده ساخت زالال

قتل رقیب خود را با من حواله کردی
از دست من چه آید هم با خدا حواله

بر صفحهٔ دل من ذکر می ست و شاهد
عقد محبت آمد مضمون این قباله

غم دیده که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیدهٔ خود رنگین کند رساله

بر بستر هلاکم بیمار و زار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده

رفتست وصل جانان یا رست جان زاری
ای کاشکی نماندی این جان زار مانده

من گسستم غیری از وصل بی نصیبی
هجران یار دیده در دراز دیار مانده

در دل ز گلعذاری بودست خار خاری
آن دل نماند اما آن خار خار مانده

یار آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته
او را هنوز از من بر دل غبار مانده

هر جا که من برای خود را بدو رسانم
او نیز در گذشته من شرمسار مانده

ده چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده
بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده

سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین
هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده

زان لب که گزیدی ز سر دندان
چون برگ گل آرزوی ژاله کشیده

دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم
فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک به
هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به

گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک
بالله که خاک راه تو از جان پاک به

با سوز او بساز که عشقست کارساز
وز درد او مناز که دل دردناک به

بر جاکهای سینه منه مرهم ای طبیب
ما عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک به

غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

له

کشیده می و بالای منظر آمده / تو آفتابی و امروز خوش برآمده
چو گل بروی عرق کرده میرسی از راه / بیا بیا که عجب تازه و تر آمده
بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم / که نخل باغ جهانی و در بر آمده
سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن / تو نور چشمی و از جمله بر سر آمده
چه لطف بود در قامت خوش ای یار / که رفته و ز سر بار خوشتر آمده
بخنده شکرین و عبارت شیرین / هزار بار به از شیر و شکر آمده

ز پرتو تو هلالی کنون رسد به کمال
که آفتابی و خوش در برابر آمده

ایکه بخون مردمان چشم سیاه کرده / گشته شد ست عالمی تا تو نگاه کرده
دست برخ نهاده بهر حجاب از حیا / پنجه آفتاب را بر قع ماه کرده
پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو / زانکه بلاد فتنه را خیل سپاه کرده
آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده / پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک
باز نگر ز سوز دل ناله و آه کرده

ترا که جان منی ساخت ناتوان روزه / ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه
زکوة حسن ببین سوی ما در روزه منه / که این زکوة بسی بهتر است از آن روزه
زبان و کام ترا روزه بحلاوت ساخت / نداشت مرا زان کام و آن زمان روزه
ز بسکه بر در و بام آفتاب طلعت تست / بخانه تو کشادن نمیتوان روزه
رسید در گل و روزه در میان آمده / کجاست عید که برخیزد از میان روزه
ز انتظار شب عید و نور مجلس یار / سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

ز ماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مهر بر زبان روزه

امشب ز باز چشم و چراغ که بوده / جانم بسوخت مرهم داغ که بوده
ای باغ نو شکفته کجا رفته چو ابر / ای نخل نو رسیده بباغ که بوده
من چون چراغ چشم براه تو داشتم / ای هر دو دیده چشم چراغ که بوده
دارم هزار نفسه در گوشه دماغ / کز فارغان بزم فراغ که بوده
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود / مردم ز رشک عطر و ماغ که بوده
باز این عبارتیست هلالی بروی تو / در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیای

زهی شراب لبت مایه طربناکی / نموده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا / کجا شکفته گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی / تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته ام برهت چون غبار و میترسم / که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت / چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی هیچ لایق نیست
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی / چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
رسید جان بلبم چون زنیم گر نزنی / هلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی
چو ماه عید بسالی اگر مشوی طالع / روی همانم و با من شبی سحر نکنی
ز باده بیخبرم ساختی دمی ترسم / که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز / درین غمم که ازین هم خراب تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل ست — غرض وفا ست که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجان ست و جان توئی — جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا می ست پیش رخت هست ناتمام — ماه تمام روی زمین این زمان توئی
یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر — حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان — ایشان ستمگر اند همین مهربان توئی
گر دل ز درد و خون شد و گر جان بلب رسید — غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی
خیز ای رقیب و جای سگش را بمن گذار — من کیستم اگر سگ این آستان توئی

گر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جائی که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی — عشق خوب است ولیکن نه بدین رسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش — آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم — ذوق نادانی ما به ز غم دانائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت — که فلک را ملکی نیست باین زیبائی
سرو و گل نازک و رعنا ست بنتوان یافت — گل باین نازکی و سرو باین رعنائی
در چمن پیش تو رشک ست نرگس ما را — گرچه مشهور جهان ست به نابینائی
رفتی و دیر شد ایام فراغت چه کنم — زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی — بلکه زینگونه جفا هم نشنیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی — آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس — کان مقامی ست که آنجا نرسیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس — که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را — که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان لیک چو سود — که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی ز غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرائی — گر روی بردن خرامد مثل تو دلربائی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند — مثل تو بادشاهی با همچو من گدائی
با آن لباس نازک دانی که چیست قدرت — سروی که باشد او را از برگ گل قبائی
شادم بگوشه غم از آه و ناله خود — کاین آه و ناله آخر سرمی کشد بجائی
گر آن بلای جانها بدرفت در حق من — یارب نگاهدارش از هر بد و بلائی
ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی — اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدی از دست بیوفائی

چون در میان خوبان رسم ست بیوفائی — بیگانگی از ایشان بهتر از آشنائی
هر روز اگرچه با خود می سازم آشنائی — خود را چو روز اول بیگانه می نمائی
جان منست جانان تا او جدا شد از من — جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی
افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان — دولت مرا سزاوار ای بخت بدکجائی
در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر — یا یکدگر نه زیبد رندی و پارسائی
تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش — سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدائی

ولہ

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی
ما بندهٔ توایم تو سلطان کیستی

جان می دهد ز بهر تو خلقی بهر طرف
آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بپاسبان
هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می منیت که بر همه ناز و کرشمه
تا باز در کمین دل و جان کیستی

با از غمت هلاک و تو با غیر همنفس
بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی
عالم از ناز تو پر شد ناز بین عالمی

خرمن آدم چو پروانه بر باد شد
چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صد ساله را در یکنفس جان میدهی
با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت
با غمش جائیکه من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجت ست که گه خشم که عتاب کنی
گر تبسم بنما تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده
که سینه ام بشکافی و دم کباب کنی

چه غم که تو بدمن بشکنی از آن ترسم
که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران
چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذره و تمنای آفتاب کنی

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی
عشق ست صد هزار بلا چون کند کسی

گر مشکلات قصهٔ خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی

هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی

با هر که هست درد دلی عرض میکنم
باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی

امشب که گرد کوی تو گشتن میسر ست
شاید که ناز بر سر گردون کند کسی

ناصح مباش در پی تغییر حال ما
این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صیدهای وصل هلالی نه کار ماست
این کار باز بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی
وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی

گریهٔ تلخ مرا گشت بگو بهر خدا
که ترا باد گران خندهٔ شیرین تا کی

بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند
بی سبب گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی

رفتنت شیوهٔ دیر آمدنت آیین ست
آمد و رفت باین شیوهٔ آیین تا کی

بر سر ناز برآورده بشوخی هر روز
باز در دست سر افکنده ببالین تا کی

گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی
غم آن خندکشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسم خبری وصل نیامد اثری
مگر این بخت بخواب ست و نبیند دگری

چند در دیده بردیت نگرم پیش رقیب
گوشه خواهم و از روی فراغت نظری

دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت و وصل
که همین ما و تو باشیم نباشد دگری

میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو
این چه عمریست که از عمر نخوردیم بری

سحر از زلف تو بوی بمن آورد نسیم
چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری

کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم
ساغر لعل ز پیرایهٔ زرین کمری

تلخ شد کام هلالی به تمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد به یاد شکرے

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزے
نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزے

ز من پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزے

ز جورت این زمان افسانه دارم خوش آن ساعت
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزے

خدا را چاره کن پیش از آن روزی که بعد از من
بصد افسوس گوئی ناتوانی داشتم روزے

چه بر من طعنهٔ بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزے

دهن پر گفتگوی شوق و فتنهٔ زلف دلبر ماند
مرا یارب چه شد من خود زبانی داشتم روزے

هلالی میرسد آهم به ماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزے

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا بی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامید یکه داری
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من بیخبر باش
که خواهم سوخت عالم را باهی

برو ساقی که آن مه را ندیدم
که دیدست انچنین ساقی و ماهی

بسوز خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار باشی
چرا با دیگران یارست با من یار باشی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم
بهشت آنجان را دولت دیدار باشی

بنه ناز ست اینکه هرگز در نیارا نمی بینی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار باشی

غرم آنکه درد در جگر روی گل دیدم
بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار از تو دارم
بمقداریکه خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یا زنده او فارغ
طبیب درمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب ست چنین بایستی
لیک خوبیت قدرے بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک
آسمان دقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست
پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتمی دست بران خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود بر خاست ز هر گوشه بلای خط تو
این بلا تا باید گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم آمدن غم گرم
همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجرست هلالی ز سر و مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی
اندکے صبر دل زار مرا بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من
این صفت یار ستمگار مرا بایستی

هر کجا شیوهٔ دلجوئی و احسان دیدم
غیرتم گشت که دلدار مرا بایستی

زین همه خواب که بخت سیه من دارد
اندکے دیدهٔ بیدار مرا بایستی

ذوق پیکان ترا عید ندانست ذریغ
زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی

در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست دگے
یار بیرحم و جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بر من ای شوخ ستمها کردی
بارک الله کرمها کردی

کاشکی حال من از من پرسی
تا بگویم چه ستمها کردی

من براهت قدم از سر کردم
تو سرم خاک قدمها کردی

ساقیا وقت تو خوش باد مدام
که نمی چارهٔ غمها کردی

گرچه کشتی چو هلالی مارا
فارغ از جهد المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی
جان دگر نیست دگر هست تو ای جان کسی

بر سر بندهٔ ستمهای تو از حد بگذشت
شهر مسلم ز کرمهای تو سلطان کسی

چاک شد جیب من ای هجر ز دست تو تمت
نرسد دست تو یارب بگریبان کسی

حال سیهای مرا بیخبری کی داند
که شبی روز نکرد است بهجران کسی

گر جدا ماندم از آن ماه ملامت مکنید
چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

هوشم هست که دامان تو گیرم لیکن
نیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
ده که هرگز نه کنی گوش بافغان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی
امکان صبر نیست دگر چون کند کسی

جان را اگر بمهر تو او دل برون کند
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی

یارب چه حالتست که روز هزار بار
هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی

خون می کنی یکی بترحم نگاه کن
تا بهر یک نگاه تو صد خون کند کسی

خیزم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف نخوانی دگر بجور برانی
تو پادشاهی و بنده توام تو دانی

هر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی
دگر بکس منشینش تا بر آتشم نه نشانی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بان قدر که توانی

ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان تو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یارب روا از صحبت اغیار بود کاشکی
کز کمی با عاشق خود یار بود کاشکی

ذره رانی کجا قدر هست پیش آفتاب
قدر من پیشت همان مقدار بود کاشکی

چون توان گفتن که جور کاش تو اندکی
اندکی بود این قدر بسیار بود کاشکی

هر گل آن روی تو یادم داد آتش در دلم
این همه گلها که دیدم خار بود کاشکی

یار دوش آمد بالین من و بمن بخسپید
بخت خواب آلود من بیدار بود کاشکی

وی بدیواری فگندی سایه مردم رشک
قالب من خاک آن دیوار بود کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان در دل ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبود آشنائی کاشکی
یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از آن این شوکت شاهی کار آید مرا
دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حالیا زین بخت بیسامان آشفتین صد
هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میشرم گفتی رقیبا چند روی از درش
ده چه نیکو میزدی هرگز نیائی کاشکی

ای دل بر روی جان در بلا بگذاشتی
چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است
خوبرویان را نبود بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بیتوات
بگذرد این روزگار بیتوائی کاشکی

جان من در فرقت جانان آید کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبل تر بر گلشن
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی

چند با آن شکل شهر آشوب آمد خشمناک
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی

باغ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری
آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی

ده چه گفتم هر غمی کز جور خوبان محکم شد
آن همه بر سینهٔ غم بر در آید کاشکی

در دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون گویمت که در دل ویران من درآی
بشکاف سینهٔ من و در جان من درآی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه
آخر شبی بگوشهٔ هجران من درآی

رفتی بزم عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بکلبهٔ احزان من درآی

گفتم درآیدم چرا در نیامدی
ای نور هر دو دیده بفرمان من درآی

در کنج غم بدیدهٔ گریان نشسته ام
ای باغ نو شگفته خندان من درآی

روزی اگر بلطف نیایی بسوی من
باری شبی بخواب پریشان من درآی

حیران نشسته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیدهٔ حیران من درآی

نوازش من فارغ دمی از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل می کنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی

قدر بر جان مردم فتنه شد بار جفا چندی
اگر بنشینی و این فتنه را از پا بنشانی

دلم گمه سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنت آن ماه او را دوست میدارم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

ولہ

ز روی ناز حیا منعم از نیاز کنی
نیاز مند توام گر هزار ناز کنی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی
بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی

همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان
چو گویمت که مکن از ستیزه باز کنی

ز پیش دیدهٔ ما گر نهان شدی عجب
فرشته خوی و از مردم احتراز کنی

زمان وصل تو عمری ده چه سود
اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی

هزار سجده کنی جان من بان برسد
که بر جنازهٔ مقتول خود نماز کنی

دلا ز روی نفس گرم و آب چشم جگرم
نعوذ بالله اگر آه جان گداز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوش آنکه بر دری بدرگاه بی نیاز کنی

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی
بر خسار جهان افروز عالم را بیارائی

بر عنائی نه از هر دمی خسائی فزون آید
تعالی الله چه لطف است این بزیبائی و رعنائی

مرا گوئی که جان بگذار و فرمائی که دیگر کن
بجان و دل مطیعم هر چه گوئی هر چه فرمائی

اگر جائی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی
اگر عمری که هر گه میروی دیگر نمی آئی

چه خوش باشد گر اول بر من افتد گر بدست
سحر چون نرگس نمیباز خواب از یکشبی

دل از درد جدائی میکشد آهی و می گوید
که تنهائی عجب دردیست او از دست تنهائی

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بنید
که شاید چون مه نو از کنار بام نمائی

مست بار خسار آتشناک بر دن تاختی
جلوه کردی و آتش در جهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما
کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی

بنوا گشتم بکیت چون گدایان سالها
ده که یکبارم بسنگی چون سگان بنواختی

ای دل درویش با خوبان نظر بازی مکن / کاندرین بازیچه نقد دین و دل در باختی
بسکه کردی ناله ای دل بر بتان زار و کوی / هم مرا هم خویش را زار سوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشقی کشتی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری / شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
با اسیران غریبان کشتی هر دم کنی / با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخ گلرنگ او هر سو بهار خیری / وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
چیست دانی صف بصف مژگان هر هر مژه / ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین ولی داری بسختی همچو سنگ / وه که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تاجدار استند و گردی او / هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری
تاب ظلم او ندارم الفرار الفرار چون کنم / من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

ایکه می گوئی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

ناگاه گر ز ما سخنی گوش می کنی / یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گوئی بدیگران سخن اما چو من رسم / تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز / تا چند باده با دگران نوش میکنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام / با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

من بنده کمین و تو سلطان کشوری / روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
جان و دلست صورت و جسم لطیف تو / روح مجسمی و حیات مصوری

گفتی هلاک شو که ببوی تو بنگرم / اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری
در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور / نزدیک من رسی نه بینی و بگذری
یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست / اما عزیز من تو از آن هم نکوتری
ای دل که با بکوی ملامت نهاده پای / باور مکن که سر بسلامت برون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان من چون گوی در ذوق سر اندازی / تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی
سر خود را بخاک افگنده ام در پیش چوگانت / که شاید گوی پنداری و روزی سر تازی
تو در خواب صبوح ایماه من در انتظار تن / که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی
همه یاران بسازند تا سوزد دل غیری / تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی
شب هجران رو بر شتابی جان من آتش / مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی بر کنارش گیری و چون خنگ نوازی

آن کف پا بر زمین حیف است سیر می / چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی
تا شرار جیب خجالت بر نداری در فتاب / خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی
میروی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال / با تو خورشید فلک را نیست تاب همرهی
دل بدست تست من از بندگی جان میکنم / ای ز ما جان میستانی ذره ما جان میدهی
بر امید آن که حالم گشت دلبر شد / بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی
تا چشیده میوه مقصود بد خالم ولی / دارم از سیب زنخدان تو امید تهی

گر هلالی را فلک سازد گدای در کمت
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

ولهٔ

دوستینه کجا رفتی و مهمان که بودی — دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی
این عصه مرا کشت که غمخوار که گشتی — وین درد مرا سوخت که درمان که بودی
با خال سیه مردم چشم که شدی باز — یارب چو مه شمع شبستان که بودی
ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی — وی بخت گریزنده به فرمان که بودی
شور بدل سوخته افتاد به فرما — امشب نمک سینهٔ بریان که بودی
من با دل آشفته چه دانم که تو امشب — بجمعیت احوال پریشان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری — دگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری
طبیب من توئی اما مرا بیمار میخواهی — دوای من توئی اما مرا رنجور میداری
تو خود شبی روشن نکردی مجلس ما را — چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری
مگر کیفیت رنج خمار ما جان نمیدانی — که ما را می شراب لعل خود مخمور میداری
بدستور سگان زین آستانم چند میرانی — چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

بیرم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را
همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی — چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی
رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز — گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی
مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید — مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی
ز واقعات ره عشق جمله باخبرم — درین طریق ز من پرس چه می پرسی
بکوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس — تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

ولهٔ

مایکه از عاشق کشی هر لحظه صد فن میکنی — آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی
گرچه دایم بر اسیران جور میکردی ولی — بیش ازین هرگز نه کردی آنچه اکنون میکنی
وعده فرمودی که سیمت بگذرم تا پیر هست — کار هست این چه اینست دگرگون می کنی
می نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر — مهر دیگر بر سر مهر من افزون می کنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون می کنی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار گیتی — وه چه نگار طرفه نگار گیتی
هست رخ تو ماه تو کوکبهٔ تو شاه حسن — ماه کدام کشوری شاه دیار گیتی
لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو — سرو کدام گلشنی لاله عذار گیتی
خسته رنج فرقتم کشته درد حسرتم — من بمیان محنتم تو به کنار گیتی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حلال تو زار شد بگو عاشق زار گیتی

رفتی ای ماه که از مهر وفا می کردی — کاش می بودی و صد گونه جفا می کردی
از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم — کاش سنگی بدهن از بند جدا می کردی
کارم از چاره گذشت است طبیبا برخیز — پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی
یارب آن روز کجا شد که تو از گوشهٔ چشم — گاه گاهی نظری جانب ما میکردی
شاه خوبانی و فکر من درویشت نیست — وه چه بیهوده که پروای گدا می کردی
چون ترا طاقت آزار بود ای دل — میل خوبان دل آزار چرا می کردی

ای خون روز هلالی که بخلوت گه ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا می کردی

وله

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی / صید تواند عالمی بهر چه کار میروی
جانب صید گه شدی همره خویش بر مرا / بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی
وه چه سوار طرفه گر سر هر میش تو / رخ بپیاده میشود چون بسوار میروی
چون گذری بچشم من بر مژه ها قدم منه / چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
شد تن زار من چو خس بهر خدا تو ای صبا / همره خود ببر مرا گر بر یار میروی
ای دل خاکسار من کی او بگرد او دری / گر بی بادیای او همچو غبار میروی

یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمی کند
چند هلالی از پیش همچو دو زار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چو میروی / شهری خراب گشت بصحرا چه میروی
گر میروی بشهر که صیدی فتد بدام / اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید / چون ما سگ تو ایم تو بی ما چه میروی
صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی / بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی
همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز / با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی
آیینه بگیر و تماشای خویش کن / سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو
او می کشد تو مهر تقاضا چه میروی

تمت

قطعات متفرقه

نمد عربی کاب روی هر دو سر است / کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح / بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینه علم علی درست مرا / عجب نجسته حدیثی سقت من در او

قطعه دیگر

ولا تا توان مهر گیتی موز / که تیغ سیاست بگیتی کشد
مشو غره گر ابلق چرخ را / قضا و قدر زیر زینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته / اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعه دیگر

ای خواجه سپند ار که ما گوهر دریم / دین خطه فیروزه گردون صدف ماست
یا هیچ کسانیم که بر ما زهمه کس / خواری رسد آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام نناليم / ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

قطعه دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم / فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد / در بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما / آنچه در دست روزی کیست

قطعه دیگر

بمهر گوش هلالی که عاقبت چو هلال / بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه تمام / گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی / چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

قطعه دیگر

دوش دیدم که بخواب من مدهوش آمد / مونس جان من آن دلبر خونین جگران
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش / گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه شگفت بود که باین همه بیداری من / دیده در خواب شد امشب بخیال نگران

گفت این دولت بیدار از آنست کو تو | بستهٔ چشم خود امشب نگهبان کردان

قطعه دیگر

چو من بداغ تبان سوخت هر یک چندی | هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه | که شعله‌اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعه دیگر

آه ازین روزگار برگشته | که ز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم | از بکام کسی دگر گردد
در ز جام نشاط باده خورم | باده خونابهٔ جگر گردد
در قدم بر بساط سبزه نهم | سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من | نتواند ازین بتر گردد

قطعه شتر و حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام ایراد این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره برین | شدی نزار شتر زیر بار حجره من
شتر بیاد ز حجره نیز خاک شود | گرت شتر نبود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجره گیتی عجب شتر خانیست | از محمل شتر اوست حجره‌های بدن
بحجره و شتر ارکان بین چه عالم تست | تو ایم شتر و رخت حجره افکنده
شتر بحجره بران تا دو زینه کاهستک | دران زمین شتر و حجره رسول زمن
ز حجره شتر آنجناب منفعل ست | کلیم با شتر طور و حجره ایمن
ز دیده زد شتر تو قدم بحجره دل | کزان لباس شتر حجره مرا لبریز ست
سرشک لعل که زد شتر تو بحجره چشم | ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره بسکه دلم بر شتر زند آتش | شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

بحجره همه دارم خبر استخوان شتر | شتر بحجره جان آورم و هم دو تن
شتر دلم من اگر نه ز استخوان حجره | ز حجره ام شتران بار بره زنهمه من
چه معدنست شتر حجره ام از کرمش | بحجره با شتران می برند در عدن
شتر ز تیم ملخست و حجره خانهٔ مور | شتر چو قصهٔ بهشت است و حجره چون گلشن
خوش آنکه در طلب حجره و شتر باشد | روان شود شتر روح باز حجره تن
فسگاف حجره من چیست جز دهان شتر | بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
اگر تند شترش ز حجره ام شب تار | شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
ز حجره ام شترش چون بجا رتاع شد | بحجره خار شتر خوشتر آید از گلشن
بمن احمد داد صاف حجره شترش | هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
بباد حجره از بار بر شتر نبدم | شتر کنیم ز تابوت و حجره از دفن
بلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی | شتر بحجره مقصود کی رسد بفتن
همیشه تا شتر ابر کرده حجره گل | بحجره های افق چون شتر کند مسکن
فلک بی شتر و حجره باد از مهر | بحجره شتر از رشتهای مهر تن

چیستان سمع

چیست آن خسرو سیمین بدنی زر بر تاج | که بشب خانهٔ فولاد نشیمن دارد
چون شد دست ولی از دو جمیله بیاست | سیم گوشت و جامهٔ ز آهن دارد
بهر برهن آل عجب شاخ گلی ست | که ز خانه باز نیست گلشن دارد
شاهد پرده نشینی ست که با آب و چو باد | دور دور است و برون راهمه روشن دارد
گاهی از آتش دل شعله فتد در جنبش | گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
هست در سوز گداز آن همه شب تا دم صبح | که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
باتن سیمی و کافور چو رخ افروز | آب با آتشکدهٔ دنبالش گلشن دارد

شمع فانوس حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یاران کمن که بنده بودم همه را
در بند جفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

باز ای که از جان اثری نیست مرا
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب
گو چرخ و فلک زر شک میسوز امشب
امشب نه شب وصل شب قدر منست
بهتر از هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینه نورست رخ یار امشب
ای مه بنشین در پس دیوار امشب
ای مهر بپوش روی خود را او را ابر
ای صبح دم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست
در دست من آن نگاری باید و نیست
در دسر اغیار نمی باید و نیست
تشریف حضور یاری باید و نیست

رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس مرا دم نرسید
بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن آنچه دهان تو چه لب است
این خال چه خال و آنچه زلف عجب است
روی تو در آن و زلف مسکین عجب
هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من نروم از نظرت
در جان بدهم خاک شوم رهگذرت
چون گرد شوم بآستانت آیم
بنشینم و برنخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مرا دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
از بخت بنفشه فراقت که کشم بسیار است
بیشی ست وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت
عمر بطوان گرد کوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آرای ترا
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر کس که می عشق بجانش کردند
از دردی درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دلت از چرخ فزین خواهد بود | با بخت و دور همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار بیش از من و تو | تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر | بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برو و زلف یارم بنگر | بر بسته دگر باشد و دسته دگر

رباعی

یار آمد و یار و دلنواز آمد باز | بر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از فتن او | صد شکر که عمر رفته آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز | در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز | صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو ام مست ملامی که مپرس | وز زندگی خود الفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست | دور از تو فتاده ام بجایی که مپرس

رباعی

دردا که ز حد می گذرد سوز فراق | وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب | این روز قیامتست یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال | بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و گداز | در هجر بود تمام رنجست و ملال

رباعی

من باده بمردم خردمند خورم | یا از کف خوبان شکر خند خورم
هرگز نخورم زباده خوردن سوگند | حاشا که بجای باده بسوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم | نی عیش و نعیم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم | آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم | وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبرست مرا چاره و دانند همه | لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یاری بمن | عاشق شده ام مرا گذر آید بمن
چندم گوئید کز فلان دل بردار | من دانم و دل شما چه دارید بمن

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من | تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوزم همه آب چشم می آید و بس | آن نیز روان می گذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من | مسکین من و دیگر دل بحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکین کسی | مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن | صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن | از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

سلوداست نادیده سود ایـ
چه‌شود .

قدر مسلم آنست که حـ
انال در خاك مصر صـور
رفته‌وجز اصلی‌خاك مصر
شکـ یل‌میدهدوموافق‌پرنسیـ
ای حقو قی بین‌ا لدول‌هر ثلـ
ق دارد واز منابع وموریـ
یعی داخل خا ك خودبصوره
ف یشاه ا ستفاده و یهـر
اری‌نماید .

شد

د انر ژی مانند تیل سود
است وبرای بدست‌آوردن
ر نفت‌روی چاه های نفت
یکا ودیگر خر یـداران
وارد میشود بیشتـر
د .
میده شد که آیا ذریعـه
ن آورد ن نا گهانی قیمت
توسط مما لك مو لد آن
ها برای سرمایه گذا ری
ودیگر منابع اخذ انرژی
نده کسر ببینندشولتز
کرد که امریکایی ها
خوا هندبود تانتایـج
تی را که ازناحیه‌توقف
جی عایدشده احساس
فهوم آن اینست کـه
ی‌ها حا ضر خوا هند
رای حفا ظت منا بع
شا ن تاد یا ت‌بیشتر
.

پیری تبدیلوی او د ټولنـی دودی او تکامل جریان منځ ته راوړی .

مخکی تر دی چی د افغانی کلتور دو دی او تکا مل پـه باره کی څه و لیکم لازمـه گنم چی په خپلـه د کلـتـور د پیژندنی په برخه کی څـه ولیکو ، او پدی وپوهیږوچی کلتور یعنی څه ؟

اساسا کلتور یوه‌انگلیسی کلمه ده چی لغوی مفهوم یی ثقافت او فرهنگ دی‌او ځینی خلك د ټولنی دودی اوتکامل معنی هم ځینی اخلی .

په اصطلاح کی کلتـور د یوی ټولنی د پوهی ، معرفت اقتصاد، عنعناتو، روا یاتو ، هم دچپل ترغونی اوخارنـده تا ریخ په غیږ کښی ځا ئله‌ډیر ښکلی‌ا وپه زړه‌پوری کلتور لری. چه دسپیڅ‌توب‌اولرغونی توب ریښی یی ددی خاو ری په‌ځلا نده فر هنـگ کښـی له‌و رایه څر گندیږی. چه‌پـه تا ریخ کښی زمونږدافتخاراتو اوویاړونو یوډیر مهم فصـل تشکیلوی . څنگه چه ! فغانی کلتور په مونږ اړه لری اود نوموړی کلتو ر په جو ړښت‌کی زموږ نیکه گانو او پلرو نود ویاړ څخه ډك‌افتخا رات‌پریښی دی ځکه نودودی ، ژونـدی ساتلو او تکامل په برخه کښی یی‌اوسنی نسل‌سترمسئوولیت په‌غاړه لری ! وددی را پا تی شوی لر غونی‌میرا ث‌په‌خوندی سا تلواو تقویه کی ز موږملی دنده ډیره مهمه او درنده ده‌له هغی نیټی را هیسی چـه په افغانی ټولنه‌کښی دجمهوریت دخوا ن او انقلا بی نظام‌بنسټ په اهدا فو ښه ترا څانو نه‌پوه کړو او و روسته بیاد پو هی او علمی میتودونو په غیږ کی ددغه مثبت تحول د تحقـق موند لو په‌لاره کښی د نظر او عمل په یووا لی سره گـډه ایزه کو ښښ اوهلو څلو ته دوا م و ر کړو، که‌مو چیری‌په صدا قت‌او ایماندا ری سـره دغه‌مقد س هدف ته ځـان ورساوه ، زه‌په جرئت‌ویلای‌شم چه په لږه موده کښی‌به‌دټولنی دنورو نیمگړ تیاوو دله منځه ایستلو‌په‌لاره‌کښی‌افغانی کلتور ته‌هم ډیرکارشوی وی او دغه ملی ارما ن به‌هو تر سـره شوی وی ، اوپه هره اندازه‌چه افغانی کلتور پاك او سو چه وی‌په هم هغه اندازه‌به‌د ټولنی دټو لو خلکو هیلی‌ترسره‌شوی وی اوهم به‌مود ټو لنی دواقعی پیژندنی په لا ره کښی مثبت اوسا لم گامونه اخیستی‌وی.

(بقیه ص۲)

تذکره‌های جدید ...

برای تمام افراد کشور ا عـم ازمردو زن واطفال ده سا له‌و بالاتر ازآن که‌مکلف به گرفتن تذکره میبا شند در مـد ت کوتاهی موفقانه انجام یا فته بـرای بـار اول در دور ۀ جمهوریت کشو ر عزیز مـا داشتن احصائیه های مـهم و مکمل نفوس که شالود ۀهمه اقسام پلان گذار یهای آینده شناخته می شود نائل گردد.

چیزیکه این پیش گوئی را تقویه مینماید حسن استقبا ل مردم است که‌به مجردا علان آغاز توزیع تذکره ها ی‌جدید باذوق وشوق سرشار ی‌برای بدست آوردن تـذکـره ها ی جمهوریت به مراکز توز یـع تذکره رو آورده‌داشتن تذکره جمهوریت راو سیله د یگر ی برای سهمگیری در نظام نوین کشور میدانند واگر تجار ب گذشته در نظر گرفته شو د این خود نشانه رشد فکر ی‌وعلاقمندی به مردم‌با همکاری بانظام ملی‌جمهوریت میباشد.

جاپان معادل ده ملیون دالر کمك به المغرب، سـو دان و اردن میدهد

توکیو ۱٤ دلو بی‌بی سی (ب) :

زنتارو کوساکا نمایندۀ مخصوص حکومت جاپان اظهار دا شت کـه حکومت آنکشور اعتباری معـادل ده ملیون دالر به المغرب سودان واردن خواهد داد .

وی که اخیرا به بعضی از کشور های شرقمیانه مسافرت نموده د ر توکیو گفت که علاوه بران حکو مت جاپان با دادن چهل ملیون دا لـر اعتبار به‌الجزایر موافقه نموده‌است .

کوساکا خاطر نشان سا خت که‌به عقیدۀ وی باید از کشور های‌تولیـد کنندۀ نفت دعوت شود تادرکنفرانس پیشنهادی د یچارد نکسن ر ئیس جمهور امریکا بحیث ناظر شر کـت ورزند .

این کنفرانس باشر کت کشو ر های عمدۀ مصرف کنندۀ نفت عربی بتاریخ بیست ودوم‌دلو در واشنگتن انعقاد خوا هد یافت .

سبحان الله چه شکل موزون است این	از هرچه گمان برند افزون است این
نتوان گفتن که چیست یا چون است این	کز دائرهٔ خیال بیرون است این

رباعی

دور از تو صبوری نتواند دل من	وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته روای دوست که دل همره تست	زنهار چنان مرو که ماند دل من

رباعی

بگداختم از دست جفا کردن تو	اینست طریق بنده پروردن تو
گر من به گناه عاشقی کشته شوم	خون من بیگناه برگردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی	کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیدهٔ جمالت محرم	ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری	که بر سر بیداد من مجبوری
شوخی و بچین خویشتن مغروری	بر عاشق خود هرچه کنی معذوری

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان فرخی توامان مجموعهٔ نازکخیالی یعنی دیوان هلالی در مطبع جناب منشی نولکشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب رای بهادر دام اقباله باهتمام کامل منشی بهگوانداس صاحب عاقل ایجنت بماه اکتوبر ۱۹۱۲ء بار یازدهم طبع گردید

دیوان هلالی

دیگر هیکل را به حیث رئیس هیات تحریر روزنامه الاهرام احراز نموده صورت میگیرد.

تقرر هیکل بحیث مشاور مطبوعاتی سادات وکنار رفتن اواز وظیفه مدیریت مسئوول الاهرام که برای پانزده سال آن عهده را انجام میداد در حلقه سیاسی قاهره تعجب بزرگی‌را بارآورده است .

دو هفته قبل در قاهره شایعاتی پخش شد که‌هیکل شخصیت‌مورد اعتماد سادات‌و ناصر فقید بدون ترک‌عهده‌اش درالاهرام عهده رهبری کننده مطبوعات مصررا بدست‌خواهد گرفت .

هیکل درماه جنوری چندین بار باسادات دراسوان‌درحالی ملاقات کرد که مذاکرات سادات‌با هنری کیسنجر وزیر خارجه‌امریکا درمورد جداساختن قوای قاهره و تل‌ابیب جریان‌داشت .

انتباه حلقه های مطبوعاتی از آن ملاقاتها آن‌بود که‌نفوذ هیکل‌نسبت‌به‌هروقت دیگر بیشترشده است .

روابط جدید بین‌مصروامریکا که‌هیکل برای ایجاد آن برای مدت طولانی سعی کرده بود این انتباه راتائید میکرد.

ولی هیکل در تبصره هفته وار اخیر خود بر سیاست امریکا شدیدا انتقاد کرده‌بود.

این تبصره هیکل تعجب خاصی‌رابین خوانندگان نوشته‌های اوبار آورد .

اکنون در حلقه های قاهره

شان درمورد تاسیس‌کشاورزی وجهی منطقوی ناکام شدند به‌کشورهای خود مراجعت نمودند .

والتر شیل وزیر خارجه جمهوریت اتحادی آلمان که درعین حال ریاست این‌جلسه رابعهده داشت بعداز جلسه ده‌ساعته‌که‌به‌خبرنگاران گفت کشور های عضو بازار مشترک تصمیم جدی گرفتند در جلسه آینده اختلافات شانرا حل

مشترک که بتاریخ ۲۹ دلو دایر خواهد شدبا ساس پیشنهادی که‌به‌کمیسیون‌بازار مشترک ارائه شده به حل نهایی اختلافات شان نایل خواهند شد .

شیل گفت انگلستان با موافقه درمورد قبولی تصامیم بازار مشترک نسبت به انرژی،اقتصاد و اتحادیه‌پولی که‌مربوط‌بمسایل منطقوی‌ارتباط

یز نسبت به اوضاع دردناک برای آن‌بازار درمورد بتاخیر انداختن حل یک مساله که بحران سیاسی رادربازاردامن میزند تاکید کردند .

قراربود صندوق وجهی منطقوی فعالیت های خود را به تاریخ پانزده جدی آغازکند اما نسبت بروزاختلافات به تاخیر افتید .

(ص۶)

درین وقت بود که‌سردار محمد علی باشا نیز شکل تحقق بخود گرفت و فردیناند دو لسپس قراردادی‌با خدیو سعید مصر امضاء کرده‌ودرآن قرار گذاشت که‌تا عرصه ۹۹ سال بعداز افتتاح کانال دولت مصر حق مالکیت‌نداشته‌باشد اداره‌کانال‌درین‌مدت بفردیناند واگذار شود و مصر فقط

چون تصور کرد تا تحصیل منظوری خرید اسهام خدیو اسمعیل از پارلمان ممکن است فرصت از دست رفته دولت فرانسه بخریداسهام متباقی‌بپردازد نیرنگی بکار برده واز باروان رو چیلد سرمایه‌دار معروف انگلستان پول کافی‌برای خرید اسهام کانال قرض گرفته‌وبدون‌فوت وقت معامله راباخدیو مصر

مسدوداست نادیده شود این چه‌شود .

قدر مسلم آنست که حق کانال در خاک مصر صورت گرفته‌وجز اصلی‌خاک مصر تشکیل‌میدهدوموافق‌پرنسیپ های حقوقی بین‌المللی‌هرملت حق دارد واز منابع وموریث طبیعی داخل خاک خودبصورت کیف یشاء استفاده و بهره برداری‌نماید .

قسمت دوم

نفت وپول درروم مخلوط شد

ایشان متذکر گردیدند که صندوق وجهی بین‌المللی بانک جهانی ودیگر موسسات بین المللی دلچسپی دارند تا راه‌های منظم که‌بواسطه آن بحران‌موجوده حل شده‌بتواند دریابند. ایشان گفتند که‌این موسسات برای یافتن راه‌حل فوری این مشکلات مخصوصا پروبلم مشکلی که ممالک انکشاف یافته غیر مولدنفت به آن مواجه اند بایدهمکاری نمایند . مخصوصا با در نظر داشت‌موقف نامطمین‌انکشافات آینده درساحه انرژی کمیته موافقه‌نمود تابه‌اساس‌پیشنهاد مدیراداری صندوق وجهی بین‌المللی برای تجهیزات مکمل‌موقتی باید بصورت‌فوری اقدام گردد . واضح گردیده که‌این‌نوع تجهیزات پروبلم های عملی خلق نموده که‌باید حل گردد وبرای مملک غیر مولدنفت از نگاه‌طبیعی‌پروبلم حاصله و توازن تادیات آن

یک‌پیمانه جزیی باشد.

بنا غلی شولتز روز۲۱ جنوری‌درواشنگتن به روز نامه نگاران گفت بنا غلی ویتیوین با پیشنهادخودیک‌حرکت خوبی نموده‌ویک‌پیشنهادخوبی ارائه‌داشته است . باوجودآن هم‌ایالات متحده امریکا درباره این‌پیشنهاد به دودلیل‌سوالاتی دارد .

اول ـ بنا غلی شولتز در قسمت قرار گرفتن در موقف قبول کردن‌نرخ بلند نفت ویقین‌کردن به‌اینکه‌وزرای‌مالیه بنحوی‌از انحاراه‌های اقتصادی ازدیاد سریع بل واردات نفت مملک غیر مولد را یافته می توانند متوجه‌ساخت . شولتز متقاعد است که هیچ نوع راه حلی‌برای این پروبلم تاجاییکه مربوط به‌مملک‌انکشاف یافته است موجود نیست مگر اینکه قیمت نفت ازنرخ بلند موجوده آن پایین آید .

دوم ـ وزیر خزانه‌درواشنگتن

به‌روزنامه نگاران گفت ایالات متحده‌امریکا سوالاتی درباره پلانیکه از طرف بنا غلی ویتیوین طرح شده موجود است .

اگر گرید ی که‌ازطرف‌ممالک صادر کننده حاوی گرانتی طرح شده طرف قبول‌شان واقع گردیده وارزش در آمد را مساعد با بند شرایط گریدت حاصله برای‌ممالک مصرف کننده بسیار گران‌تمام میشود. بعضی از ممالک‌صنعتی موفق قادر خواهند بود تا گریدت بین‌المللی‌را تحت‌این شرایط قبول کنند .

اما وزیر خزانه شولتز سوال میکند که‌چطور مملک انکشاف یافته می‌توانند این قرضه تادیات مجدد ثقیل‌و مفاد آنرا مخصوصا درحالیکه همین اکنون بسیاری ازایشان بارقرضه های گران را بدوش میکشند قبول کنند .

بنا غلی شولتز اشاره‌نمود

اخذ قرضه‌برای یک سرمایه گذاری تولیدی باگرفتن‌قرضه برای‌رفع ضرورت روزانه‌مانند نفت ازهم فرق دارد. اگر کریدتی به منظور بنیان گذاری یک پروژه القاح ویا ماهی‌اخذ میگردد واگر این سرمایه گذاری مفید به‌نظر میرسد مفادی که‌ازاین‌سرمایه گذاری بدست می آید بیشتر ازقیمت تادیاد مجدد و عاید آن می‌باشد . هیچ‌نوع عایدات از ازدیاد قیمت نفت‌درواردات نفت فعلی موجود نخواهد بود.

بنا غلی شولتز اشاره نمودکه نظر به این‌دلایل‌بسیار مشکل خواهد بود تا پیشنهاد کاری درین‌ساحه که بسیار مورد ضرورت است برای رفع مشکلات مملک که شدید به نفت ضرورت دارند ارائه‌کرد. گذشته‌ازین سوالات باوجود آنهم شولتز اظهار داشت که ایالات‌متحده امریکا با بناغلی

ویتیوین همکاری نزدیک واساسی خواهد کرد تادیده شودکه راه حلی برای این مشکلات پیدا شود .

بنا غلی شولتز تائیدنمود که‌هیچ مملکت مولد نفت تاکنون خودرا برای پایین آوردن‌قیمت نفت بعد از اینکه در کنفرانس روم از شوک عجیبی که‌در اقتصاد جهان نسبت‌به ازدیاد ناگهانی در قیمت‌نفت رونماگردیده‌کاندید ننموده اند باوجود آنهم وی مطمئن است در ظرف چند سال‌فشارهای‌مارکیت به تنهایی باعث پایین آمدن‌قیمت نفت ازنرخ فعلی‌آن می گردد.

وی میگوید نظر به نرخ فعلی نفت مملک وارد کننده آن قادر نخواهند بود تا قیمت همه نفتی‌را که ضرورت دارند بپردازند بناء تقاضا کمتر میگردد. عرضه نظربه اینکه انکشاف منابع‌پس انداز برای

تولید انرژی مانند تیل سود آور است وبرای بدست‌آوردن بیشتر نفت‌روی چاه های نفت درامریکا ودیگر خریداران فشار وارد میشود بیشتر میگردد .

پرسیده شد که آیا ذریعه پائین آوردن ناگهانی‌قیمت نفت توسط مملک مولد آن پروژه‌ها برای سرمایه گذاری نفت ودیگر منابع اخذ انرژی طرح‌شده کسر ببینندشولتز تبصره کرد که امریکایی ها مجبورخواهندبود تانتایج جراحاتی را که ازناحیه‌توقف نفت‌خارجی عایدشده احساس کرده‌ومفهوم آن اینست که امریکایی‌ها حاضر خواهند بودتا برای حفاظت منابع انرژی شان تادیات‌بیشتر نمایند .
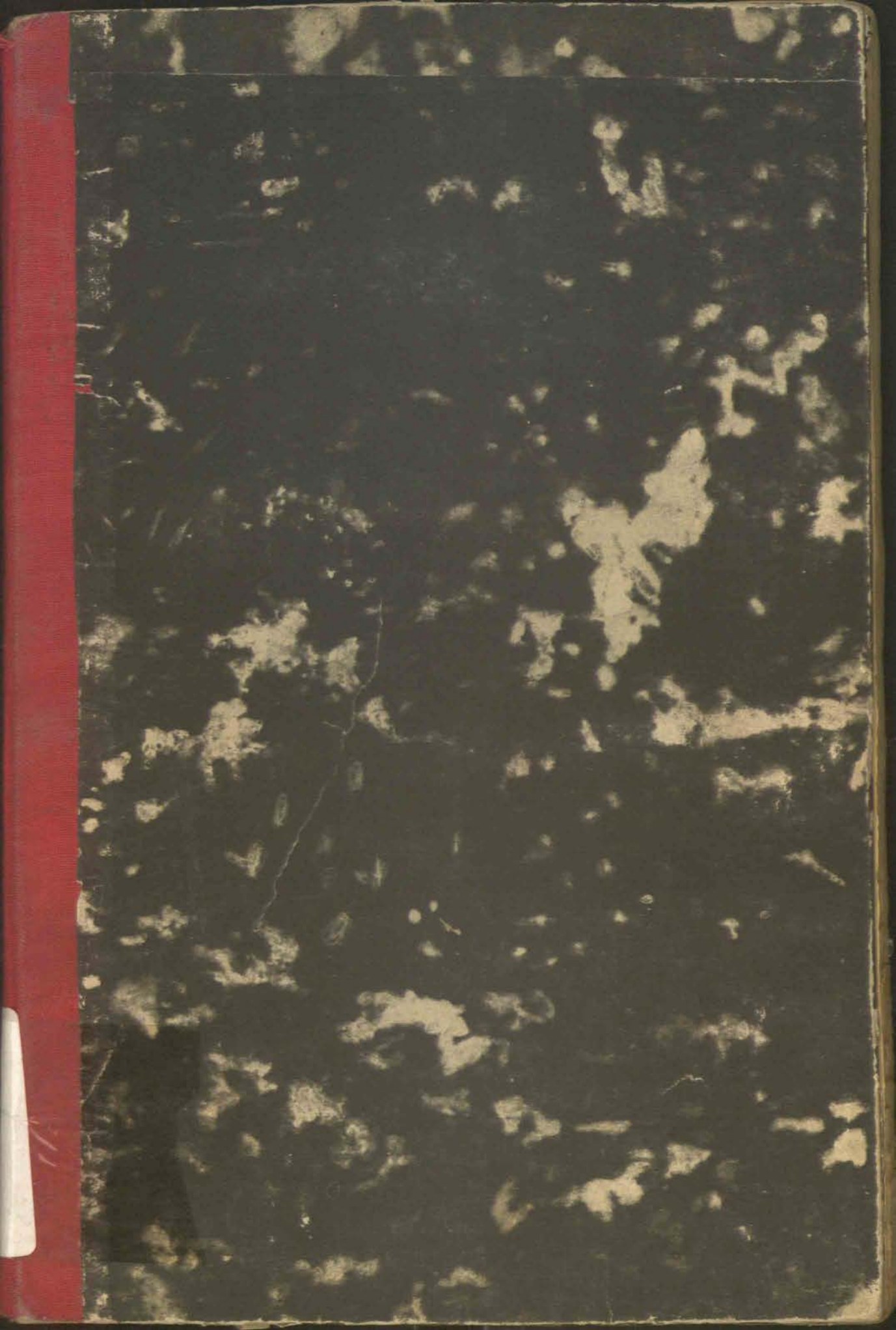
اداره